

# حافظ چه میگوید؟

نوشته احمد کسروی

۱۳۲۴

نقدی و یادداشتی بر همین کتاب به قلم ناتوان خودم را ضمیمه متن اصلی  
کتاب کرده ام. باشد که مقبول حافظ دوستان افتد. (صفحه ۳۶)

طه کامکار

۱۳۸۴

<http://www.chieftaha.netfirms.com>

# حافظ چه میگوید؟

احمد کسروی، ۱۳۲۴

نیکمردی که پیش ما ارجمند است چند شب پیش کتابی به من داد و چنین گفت: «این دربارهٔ حافظ است. من دلم میخواهد شما آن را بخوانید...» من دانستم او دلبستگی به حافظ دارد و چون کتاب دربارهٔ حافظ و شعرهای اوست و ستایشهایی از او رفته میخواهد من بخوانم. آن را گرفتم و وعده دادم که بخوانم، و چون وعدهٔ خود را به کار بسته و آن را خوانده ام اینک میخواهم به یک رشته گفتارهایی در آن زمینه پردازم، و این رشته گفتارها را با آن نیکمرد ارجمند که در اینجا به نام س.م. مینامم ارمغان میسازم.

آن کتاب به نام «حافظ چه میگوید؟» است و نویسنده اش یکی از جوانان درس خوانده بوده و همانا به اروپا نیز رفته، و جای افسوس است که به جای آن که از دانش خود بهره بتوده دهد به نوشتن چنین کتابی پرداخته که جز زیان سودی از آن نتواند برخاست، و چون داستان حافظ لغزشگاهی برای بسیاری از جوانان گردیده اینک در اینجا حال او را روشن میگردانم:

## ۱. شاعران شعر را چه میدانند؟

چنان که خوانندگان میدانند ما منکر شعر نیستیم و نمیگوییم شعر نباشد.

گفته ما آن است که شعر خود یک خواستی نیست. چه شعر سخن است و سخن باید تابع نیاز باشد. ما میگوییم کسی اگر مطلبی دارد، میخواهد آن را به شعر بگوید و میخواهد به نثر بگوید. ما ایرادی به او نخواهیم داشت.

ایراد ما به آن است که کسی بی آن که مطلبی باشد تنها به نام آن که شعری سازد به آن پردازد. ما میگوییم این یاوه گویی است. میگوییم اگر کسی عاشق شده غزل بسراید. ولی دور از خرد است که کسی با دل به دروغ دم از عشق زند و غزلهای عاشقانه بسراید.

داستان شعر از این حیث داستان خانه است. خانه برای نشستن است و هر کجا که نیازی بود باید خانه ساخت. ولی اگر کسی در یک بیابانی یا بالای کوهی که کسی در آنجا نمی نشیند، خانه هایی بسازد، این کار او بی خردانه است.

این سخن ساده و آسان است. ولی شاعران آن را نفهمیده اند و آنان خود شعر را یک خواست جداگانه پنداشته اند و بی آنکه در بند نیازی باشند پیاپی شعرهایی را از غزل و قصیده و قطعه و فرد و رباعی سروده بر روی کاغذ

نوشته اند، و این را یک هنری یا یک کار سودمندی پنداشته اند و به خود بالیده اند. کسی در تهران است و روزی در مجلسی دیدم گله از مردم میکرد و چنین میگفت: «من برای این مملکت یک کرور شعر ساخته ام.»

این شیوه شاعران بوده و حافظ نیز همین شیوه را داشته. او نیز شعر را یک خواست جداگانه میشموده و این است عمر خود را با شعرگویی و غزل سرایی به سر برده. بارها کسانی جستجو کرده اند که مقصود حافظ را از غزلهایش بدانند. باید گفت: مقصود او تنها سرودن آن غزلهای بوده و این را یک کار هنری می پنداشته و جز این مقصود دیگری نداشته است.

## ۲. شاعران غزل را چگونه می سازند؟

چنان که خوانندگان میدانند شاعران درایران، در غزل سازی بیش از هر چیزی به قافیه اهمیت میدهند، و این است یک شاعری چون میخواهد غزلی بسازد نخست قافیه های آن را (یا بهتر گویم: کلمه هایی را که به کار قافیه میخورد) جسته و یافته و فهرست وار زیر هم و پهلو هم مینویسد، مثلاً: کس، بس، عدس، نفس، پس، مگس، هوس، عسس، خس، فرس و سپس به هر یکی جمله هایی اندیشیده، شعری پدید میآورد و بدین سان غزلی میسازد. راستی را رشته سخن در دست قافیه است و شاعر ناگزیر است که پیروی از آن نماید.

حافظ نیز همین شیوه پیروی مینمود و ما اینک غزلی را از او برای گواهی یاد میکنیم:

در ضمیر ما نمیگنجد به غیر از دوست کس  
هر دو عالم را به دشمن ده که ما را دوست بس

یار گندم گون ما گر میل کردی نیم جو  
هر دو عالم پیش چشم ما نمودی یک عدس

یاد میداری که بودی هر زمان با دیگران  
ای که بی یاد تو هرگز برنیاوردم نفس

میروی چون شمع و جمعی از پس و پیشت روان  
نی غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس

غافل است آنکو به شمشیر از تو میپیچد عنان

قند را لذت مگر نیکو نمیداند مگس

خاطرم وقتی هوس کردی که ببند چیزها  
تا تو را دیدم نکردم جز به دیدارت هوس

مردمان را ار عسس شب گر خیالی در سر است  
من چنان کز خیالم باز نشناسد عسس

کویت از اشکم چو دریا گشت و میترسم که باز  
بر سر آیند این رقیبان سبکبارت چو خس

حافظا این ره به پای لاشه لنگ تو نیست  
بعد از این بنشین که گردی برنخیزد زین فرس

این غزل را شما چون بیندیشید هر شعری از آن مطلب جداگانه ایست، و ارتباط آنها با یکدیگر جز از راه قافیه نمیباشد. از آن سوی بسیاری از این چیزها جز یک معنای خنکی را در بر نمیدارد و پیداست که مقصود شاعر تنها استفاده از قافیه بوده و چندان توجهی به معنی جمله ها نداشته است.

مثلاً شعر دوم که بسیار خنکی دارد و بی گفتگو است که مقصود جز استفاده از کلمه «عسس» نبوده. همچنین بسیاری از شعرهای دیگر به ویژه شعر هشتم در خنکی و گزافه آمیزی از اندازه بیرون افتاده و پیداست که جز برای گنجانیدن کلمه «خس» نبوده است.

من خواهشمندم خوانندگان، آن خوش گمانی را که به حافظ دارند به کنار گذارند و نام «لسان الغیب» و دیگر ستایشهای گزافه آمیز را که درباره این شاعر شنیده اند فراموش کنند و با یک اندیشه ساده، یکایک این شعرها را بسنجند و بیازمایند تا ببینند چه معنای پوچی از هر کدام بیرون میآید و برای آن که به آسانی این موضوع را دریابند بهتر است هر شعری را به نثر برگردانند و به آن حال به اندیشه سپارند.

بیشتر غزلهای حافظ (اگر نگویم یکایک آنها) از این گونه است که شاعر تنها مقصودش ساختن یک غزلی بوده است و در این کار نیز شیوه عادی شاعران را پیروی کرده که نخست قافیه ها را نوشته و سپس به هر کدام جمله هایی را آورده و بیتی گنجانیدن کلمه قافیه سروده شده. مثلاً این شعر را بیندیشید:

به عزم تو به سحر گفتم استخاره کنم

بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

آیا برای توبه نیز استخاره میکنند؟! توبه کجا و استخاره کجا؟! استخاره آن است که کسی به وسیله قرآن یا دانه های تسیح یا به وسیله دیگری از خدا شور خواهد که فلان کار را کنم یا نکنم، و این عقیده مسلمانان عامی است.

از کلمه های «توبه» و «استخاره» باید گفت حافظ مسلمان بوده و میخواری را گناه میدانسته. ولی نیک بیندیشید که آیا یک مسلمانی برای توبه می استخاره میکند؟! آیا این معنی دارد که یک مسلمانی از خدا شور خواهد که از میخواری توبه کنم یا نه؟! بی گفتگو است که مقصود شاعر جز درست کردن قافیه نبوده و تنها این میخواست که از کلمه استخاره استفاده کند و آن را در غزل خود بیاورد.

در همان غزل میگوید:

اگر شبی به زبانم حدیث توبه رود

ز بی طهارت آن را به می غراره کنم

آنجا شاعر مسلمان بوده و سخن از توبه و استخاره میرانده. در اینجا به اسلام توهین زشتی زده میگوید: من اگر توبه را به زبان بیاورم دهانم ناپاک میشود و آن را با غراره کردن (غرغره کردن) می پاک میکنم. در اینجا تنها آن را خواسته که کلمه «غراره» استفاده کند و آن را قافیه و تنها آن را خواسته که از کلمه «غراره» استفاده کند و آن را قافیه آورد و تنها برای همین مقصود است که چنان مضمون بسیار پستی را بافته است.

### ۳. حافظ چه ها میدانسته؟

در زمان حافظ در ایران چند رشته دانش و آگاهی از نیک و بد رواج داشته است که اینک فهرست وار می‌شماریم:

۱. قرآن و تفسیر آن و دستورهای اسلامی.
۲. فلسفه یونان و بافندگی های کهن و نوفیلسوفان.
۳. صوفی گری و بدآموزی های بی پایان صوفیان.
۴. خراباتی گری و بدآموزی های زهرآلود آن.
۵. کشاکش خراباتیان با صوفیان (این را شرح خواهیم کرد).
۶. تاریخ ایران و افسانه های آن (از داستان خضر و جام جم و مانند اینها).

۷. ستاره شماری یا علم نجوم.

۸. جبری گری و بدآموزی های جبریان.

حافظ به همه اینها آشنایی داشته و باید گفت همینها بوده که فهم و خرد او را از کار انداخته و آشفته گردانیده. زیرا چنانکه بارها گفته ایم یکی از چیزهایی که خرد را از کار میاندازد، و مغز را آشفته میسازد قرار گرفتن اندیشه های متضاد و ناسازگار است. کسی که گفته های خراباتیان و بدآموزیهای صوفیان، و دستورهای اسلام را در مغز خود جا میدهد یا باید فهمش چندان نیرومند باشد که میانه آن سه که ضد همدند و خرد او را در میان آنها مردد مانده و کم کم بیکاره خواهد گردید. به ویژه که حافظ باده مینوشیده و در این کار اندازه نگاه نمیداشته که این انگیزه دیگری به شوریدگی مغز او بوده.

کسانی که میگویند حافظ باده نمیخورد و مقصود او از می و میخانه چیزهای دیگر است بهتر است شعرهای شاعر را بخوانند و دروغگویی خود را بفهمند. شاعر در جاهای بسیار تصریح میکند که مقصودش همان می است که از انگور ساخته میشود و رنگش قرمز میباشد.

چه بود گر من و تو چند قدح باده خوریم

باده از خون رزان است نه از خون شماس

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر

که در حجاب نقابی و پرده عنبی است

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند

احلی لنا و اشهی من قبلة العذارا

به هر حال حافظ در شعر سرودن از همه این دانشها بهره میجسته. او که یگانه مقصودش غزل سرودن بوده برای این کار نخست کلمه های قافیه را مینوشته و سپس با ساختن جمله هایی آن را شعر میگردانیده. در این باره گاهی از قرآن و اصطلاحات آن استفاده مینموده:

ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان

که آن بیان مقامات و کشف کشف است

گاهی از فلسفه یونان بهره میجسته:

پس از اینم نبود شائبه در جوهر فرد  
که دهان تو بدین نکته خوش استدلالیست

گاهی از بافندگیهای صوفیان بهره برداری مینمود:

حجاب چهره جان میشود غبار تنم  
خوش آن دمی که از این چهره پرده برفکنم

گاهی به خراباتی گری گراییده و تندیهای بسیاری میکرده:

حدیث از مطرب و می گو ورا از دهر کمتر جو  
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

گاهی با صوفیان سرگرم کشاکش گردیده سرزنشها مینموده:

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز  
ور نه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

گاهی از افسانه های ایرانی به استفاده میپرداخته:

قدح به شرط ادب گیر زانکه ترکیبش  
ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

گاهی از ستاره شماری و افسانه های آن کمک میگرفته:

بگیر طره مه طلعتی و غصه مخور  
که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است

گاهی به جبری گری پرداخته تندیهایی مینموده:

نصیب من چو خرابات کرده است الله  
در این میانه مرا زاهد بگو چه گناه

گذشته از آن که از ستایشگری و از افسانه گل و بلبل و از ستایش باده و ساده و بسیار مانند اینها به استفاده میپرداخته و گاهی نیز به یک بار پریشان گویی میکرده.

کوتاه سخن آن که مقصود حافظ قافیه ساختن و غزل سرودن بوده نه سخن گفتن و معنایی را باز نمودن، و این است شما در غزلهایش میبینید که هر بیتی در زمینه دیگریست و ارتباطی در میان آنها دیده نمیشود. کسی که میخواهد سخنی بگوید و معنایی را برساند باید به ارتباط عبارتها توجه کند و سخنان بی ربط نگوید. ولی حافظ چون خواستش چیز دیگری بوده چنین توجهی نکرده و نپایستی بکند. مثلاً در یکجا میگوید:

ای صبا بگذری بر ساحل رود ارس

بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

نه آن است که حافظ علاقه ای به رود ارس داشته و راستی آن کرده.

رود ارس در آذربایجان است که حافظ تنها نامش را شنیده بوده و هیچ گونه علاقه به آن نداشته و مقصودش تنها این بوده که در یک غزلی که به قافیه «سین» ساخته از کلمه «ارس» نیز استفاده کند.

از آن سوی چنان چه گفتیم با دستوره‌های اسلامی و با خراباتی‌گری و صوفی‌گری و فلسفه یونان که هر چهار تا به ضد هم است آشنا بوده ولی به هیچ یکی پابستگی نداشته، و این است هر زمان به یکی دیگر توجه نموده جمله بندی از آن میکرده و این است سخنانش پریشان و متضاد میباشد. آری حافظ «خراباتی» است و ما همیشه او را خراباتی ستوده ایم. چیزی که هست این خراباتی بودن او نیز از روی باور نبوده. بلکه چون در نتیجه انباشتن چند رشته متضاد در مغز خود به همه آنها بی عقیده گردیده بود این خود، او را به خراباتیگری کشانیده، زیرا خراباتی‌گری با بی عقیدگی سازش بسیار دارد.

به هر حال مقصود آن است که کسانی که میخواهند جستجو کنند و بدانند حافظ چه گفته خود را به یک کار پررنج و بیهوده ای میاندازند. زیرا چنان که گفتیم نخست حافظ در اندیشه سخن گفتن نبوده. دوم حافظ پابند به یک باوری نبوده و اگر میخواسته سخنی بگوید باز نتیجه ای از گفته هایش به دست نمیآمده.

داستان حافظ داستان کسی است که مشق ماشین نویسی میکند و این است هر جمله که به یادش میافتد پشت سر هم مینویسد و من اینک یک چنان صفحه ای را در دست دارم و میخواهم چند جمله اش را برای نمونه نقل کنم: «کار نان بسیار سخت شده، دوست آن باشد که گیرد دست دوست، چو رسی

به طور سینا ارنی مگو و بگذر، بی پولی بد چیزست، منوچهر بچه خوبی است...» کسی که مشق ماشین میکرده چنین جمله هایی را بر روی صفحه ای نوشته، و اکنون چه بیجاست که کسی بخواهد که از این جمله ها معناهایی درآورد و بگوید خواست این نویسنده فلان بوده است.

#### ۴. خراباتیان چه میگفتند؟

خراباتیان گروهی بودند که جهان را هیچ و پوچ پنداشته یک دستگاه بیهوده اش میشمارند و به آفرینش و آفریدگار ایرادهای بسیار میگرفتند:

ای بی خبر این شکل مجسم هیچ است

وین طارم نه رواق بسیار ارقم هیچ است

جهان و کار جهان هیچ در هیچ است

هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

این دستگاه را کم ارج و خوار داشته میسرودند:

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست

باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

میگفتند: از جستجو کسی راه به جایی نمیرد و راز این جهان دانسته نمیشود:

در پرده اسرا کسی را ره نیست

زین تعبیه جان هیچ کس آگه نیست

خرد و فهم را خوار و بی ارج شمرده میگفتند:

ز باده هیجت اگر نیست این نه بس که تو را

دمی ز وسوسه عقل بی خبر دارد

میگفتند: هرچه در جهان گفته شده جز دروغ و افسانه نیست:

آنان که محیط فضل و آداب شدند

در کشف دقیقه شمع اصحاب شدند  
ره زین شب تاریک نبردند هرگز  
گفتند فسانه ای و در خواب شدند

میگفتند: زندگی جز یک خواب و خیالی نیست که میآید و میگذرد:  
احوال جهان و اصل این عمر که هست  
خوابی و خیالی و فریبی و دمیست

به آن آفریدگار این گرفته میگفتند: به هر چه این همه مردم را میآفریند و  
سپس نابود میکند؟! آیا یک کاسه گری این میکند که هی کاسه بسازد و آنها را  
بشکند؟!...

ترکیب پیاله ای که در هم پیوست  
بشکستن او روا نمیدارد دست  
چندین سر و پای نازنین از سر دست  
با مهر که پیوست و به کین که شکست

میگفتند: این جهان نه آغازش و نه انجامش دانسته نمیباشد. ما نمیدانیم از  
کجا آمده ایم و به کجا خواهیم رفت:

دوری که در او آمدن و رفتن ماست  
آن را نه بدایت و نهایت پیداست  
کس می نزند دمی در این معنی راست  
کین آمدن از کجا و رفتن به کجاست؟!  
معلوم نشد که در طرب خانه خاک  
نقاش ازل بهر چه آراست مرا؟!

از این گفته های خود نتیجه گرفته میگفتند: در این جهان اندیشیدن و خرد به  
کار بردن و در بند گذشته و آینده بودن بی جهت است و از کوشش نیز نتیجه ای  
به دست نخواهد آمد. پس بهتر آن است که آدمی غم گذشته و آینده نخورد و

پروای چیزی نکند. و دل خوش دارد، و اگر خوشی به خود دست نداد با باده آن را  
 غنیمت شمرده با خوشی و مستی به سر برد و با چنگ و چغانه در خرابات  
 (میخانه ها) روز گذارد. میگفتند: این جهان قرنهای بیشمار بدینسان گردیده و  
 آدمیان پیاپی آمده و رفته اند و ما نیز پس از چندی خواهیم رفت:

چون عهده نمیکند کسی فردا را

باری خوش کن تو این دل سودا را

می نوش به نور ماه ای ماه که ماه

بسیار بیاید و نیاید ما را

با باده نشین که ملک محمود این است

وز چنگ شنو که لحن داود این است

از نامده و رفته دگر یاد مکن

خوش باش که از وجود مقصود این است

بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ

در معرضی که ملک سلیمان رود به باد

در پیر می فروش که ذکرش به خیر باد

گفتا شراب نوش و غم دل ببر به باد

رابطه اینان با باده از این راه بود. ولی سپس در علاقه مندی به آن راه افراط  
 پیموده ستایشهای بسیار از آن نموده و خود آن را یک مقصد بزرگی برای خود  
 گردانیده و در گفتگو از آن داد گزارف گویی داده اند.

چون درگذرم به باید شوید مرا

تلقین ز شراب و جام گوید مرا

خواهید به روز حشر یابید مرا

از خاک در میکده جوید مرا

خوشبخت رند مست که دنیا و آخرت

بر باد داد و هیچ غمش بیش و کم نداشت

تاک را سیراب کن ای ابر نیشان در بهار

قطره تا میتواند شد چرا گوهر شود؟!

بدینسان خود را به بیکاری و بیعاری زده و چون کسی به نکوهش برمیخاست  
دست به دامن «جبری گری» زده میگفتند خدا ما را چنین آفریده، خدا این را برای  
ما خواسته.

زین پیش نشان بودنیها بوده است

پیوسته قلم ز نیک و بد ناسوده است

تقدیر تو را هر آنچه بایستی داد

غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است

در کوی نیکنای ما را گذر ندادند

گر تو نمپسندی تغییر ده قضا را

برو ای زاهد و بر درد کشان خرده مگیر

که ندادند جز این تحفه به ما روز الست

گاهی نیز به سخن رویه ریشخند و شوخی داده میگفتند: خدا چون ما را از  
خاک میآفرید آن خاک را با می سرشته و آن است که ما دل داده ایم و از آن دست  
نمیتوانیم کشید.

خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند

با مدعی بگو که چرا ترک میکنم؟!

و چون بیشتر آنان کسان گرسنه و لاتی بودند که پی کار خود نرفته خود و خاندانشان را گرسنه میگذارند و به گفته خودشان خرقة و دفتر گرو گذارده باده میخورند، کسانی که به این بی دردی آنان خرده میگرفتند در پاسخ اینها نیز دست به دامن «قسمت» زده میگفتند:

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی

خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

ما آبروی فقر و فناعت نمیبیریم

با پادشه بگوی که روزی مقرر است

و چون به کسانی از دینداران برمیخورند و گفتگو از جهان دیگر و کیفر به میان میآمد به ریشخند پرداخته میگفتند: می خواری را خدا برای ما خواسته دیگر چه جای کیفر دادنست؟!

بی حکمش نیست هر گناهی که مراست

پس سوختن روز قیامت ز کجاست

یا خود را زیرکانه به راه دیگری زده میگفتند: از گناه ما و ثواب دیگران به خدا چه سود و زبانی خواهد رسید که به ما کیفر و به دیگران پاداش دهد؟!

بیا که رونق این کارخانه کم نشود

ز زهد همچو تویی و به کفر همچو منی

این سخنان خراباتی است که ما از گفته های خیام و حافظ و دیگران به دست میآوریم. این سخنان در نگاه نخست گیرا مینماید. این است کسان بسیاری فریب آنها را خورده اند.

ولی باید گفت بسیار پوچ است. این سخنان در واقع دو جمله است: یکی آن که این جهان یک دستگاه بیهوده ایست و از آغاز و انجام آن چیزی دانسته ما

نیست. دیگری این که ما باید به هیچ کوششی نپردازیم و با مستی و خوشی روز گذرانیم.

باید گفت نخست این جهان یک دستگاه آراسته و به سامانی است و با یک بینش و نگرش این روشن است که آفریدگار دانا و توانایی آن را پدید آورده و یک سامانی در آن به کار برده (و ما چون در جاهای دیگری از این زمینه سخن رانده ایم در اینجا به آن نمیپردازیم). دوم بر فرض آن که جهان یک دستگاه بیهوده ای باشد معنایش این نخواهد بود که ما به هیچ کوششی برنخیزیم و تنها به خوشی و مستی پردازیم.

یک مرد با خرد اگر به یک زندان تاریکی هم بیافتد باید در این اندیشه باشد که در آنجا چگونه زندگی کند و چگونه زندگی کند و چگونه دشواریها را به خود آسان گرداند و هیچ گاه این نگوید که چون اینجا نه به دلخواه من است من دیگر نخواهم اندیشید و کوشید و سرم را گذارده، خواهم خوابید. آن مقدمه که چیده اند غلط و این نتیجه که میگیرند غلط تر میباشد. یک غلط دیگرشان هم جبری گریست که آن همه شعرها درباره اش ساخته اند.

## ۵. صوفی گری در زمان مغول

گفتیم یکی از زمینه های سخن حافظ، کشاکش صوفیان و خراباتیان است. برای این باید به یک مقدمه ای از تاریخ و از رفتار صوفیان پردازیم.

اسلام چون به ایران چیرگی یافت، یکی از تأثیرهای آن در ایرانیان افزودن به حس دلیری و جنگجویی بود. ایرانیان خود مردم جنگی بودند و اسلام نیز جنگ و مردانگی را به همه بایا میگرداند و از این رو در قرنهای نخست اسلام در ایران، این حس بسیار نیرومندی بود. اگر کسانی تاریخ ایران را در قرنهای سوم و چهارم هجری جستجو کنند، در آن قرنها از یکسو در ماوراءالنهر دولت سامانی برپا بود که همیشه با ترکان جنگ و ستیز میداشت و به گفته استخری همیشه سیصدهزار تن سوار در مرز آماده میایستادند. همین استخری مینویسد: من به هر خانه ای از دهگانان میرفتم یک شمشیری آویخته از دیوار و یک اسبی بسته در اصطبل میدیدم. همگی برای جنگجویی آماده میبودند. از سوی دیگر دلیران دیلم از کوهستان خود پایین آمده هر یکی در گوشه دیگری بنیاد فرمانروایی مینهادند و خاندان بویه تا بغداد پیش رفته خلیفه را از زیردست خود میگردانیده. پس از همگی سلطان محمود غزنوی به هندوستان تاخته شهرها میگشاد و تاراجها میآورد. با این حال جنگجویان ایرانی بیکار مانده، دسته دسته بیرق افراشته، برای شرکت در جنگ مسلمانان با رومیان به آسیای کوچک میشتافتند. یک سال را ما در تاریخ میایم که تنها از خراسان هشتاد هزار تن به آسیای

کوچک میشتافتند ببینید حس جنگجویی تا چه اندازه بوده! ببینید غیرت چگونه فزون میآمده و سرشاری مینموده!

تا آغازهای قرن پنجم ما این را میابیم ولی سپس چون به آغاز قرن هفتم میرسیم به یکباره وارونه آن را میبینیم. به یک باره ایران را از غیرت و مردانگی تهی میابیم. زیرا در آن هنگام است که میبینیم چنگیزخان به ماوراءالنهر آمده و چهار سال کشتار کرده و با این حال در ایران تکانی پیدا نشده. در آن هنگام است که میبینیم یمه و سوتای دو تن از سرکرده مغولی با سی هزار سوار از جیحون گذشته از خراسان کشتارکنان پیش آمده تا مازندران و عراق و آذربایجان و قفقاز مردم را کشته و شهرها را تاراج کرده از شمال دریای خزر به لشکرگاه خود پیوسته اند. دریغا این بی دردی و درماندگی چه بوده؟!...

این خود یک جستاری است که چرا ایرانیان در آن دو صد سال که از قرن پنجم تا قرن هفتم بوده بدینسان تغییر یافته بوده اند؟! مگر در آن دو قرن نژاد ایران دیگر چه شده بود؟!...

در این باره کسی جستجویی نکرده. ولی ما آن را میدانیم. در آن دو قرن در ایران چند رشته بدآموزیهایی رواج یافته که در نتیجه آنها جنگجویی و مردانگی جای خود را به بی دردی و بی غیرتی داده. یکی از آن بدآموزیها صوفی گری، دیگری باطنی گری، دیگری خراباتی گری بوده.

میدانیم کسانی باور نکرده خواهند گفت: مگر بدآموزی هم مردم را به بی غیرتی وامیدارد؟!.. میگویم: مگر نمیدانید که سرچشمه همه کارهای آدمی مغز اوست، و مغز نیز تابع اندیشه هایی است که در اوست؟!... یک تن خراباتی که جهان را هیچ و پوچ میشمارد و میگوید باید پروای گذشته و آینده نکرد آیا میتواند چشم داشت که غیرت کند و در راه توده و کشور جانبازی نماید؟!... یک تن صوفی که جهانی میانه دارد و در آن ستم و تاریکی و روشنایی و راست و کج نمیگذارد و در آن جهان مالخولیا خونخواران مغول را «خدا» میپندارند آیا میتواند امید بست که شمشیری بگیرد و به جنگی بشتابد؟!...

باطنیان نیز اگرچه آدمکشی را پیشه خود میداشتند و هزارها ایرانیان را با خنجر نابود میساختند ما دیدیم در داستان مغول یکی این نکرد که برود و هلاکو یا کس دیگری را از سران مغول بکشد و چشم آنان را بترساند، و این میرساند که این آدم کشی ایشان نیز جز یک گونه دیوانگی پستی نبوده.

به هر حال بی گمان است که مایه آن زبونی و درماندگی ایرانیان در برابر مغول این سه رشته بدآموزیها بوده ولی سپس پس از چیرگی مغولان، باطنی گری از شکوه افتاد. زیرا باطنیان با مغولان جنگ کرده بودند و مغولان به ماندن آنها خرسندی نمیدادند. ولی صوفیگری و خراباتی گری بیش از پیش زمینه برای

پیشرفت پیدا کرد. زیرا مغولان دربارهٔ کیش سخت نمیگرفتند و میتوان پنداشت که سود خود را در سخت گیری ندیده، رواج این بدآموزیها را مایه نیرومندی خود میشماردند. هر چه هست در زمان مغول، چه صوفی گری و چه خراباتی گری، بر اوج و شکوه خود افزوده و هر دو پیشرفت بسیار کرد.

صوفیان یک شیوهٔ بسیار ناستوده ای داشتند و آن این که از پیشامدها به دستیاری دروغ سودجویی میکردند. مثلاً اگر فلان مرد لشکرکش دلیر به پادشاهی میرسید اینها یک دروغی میساختند که فلان هنگام نزد شیخ ما آمده بود و شیخ ما فرمود پادشاهی فلان جا را به تو دادیم، یا اگر کسی میمرد، یا آسیبی میافت، چنین میگفتند: چون شیخ ما را رنجانیده بود خدا سزایش را داد. این شیوهٔ پست آنها بود و راستی آن است که چون نان از دست دیگران میخوردند با این دروغها چشم مردم را ترسانیده، راه روزی خود را فراخ میگردانیدند.

این یک نامردی است که همه مفت خوران و گدایان دارند. فراموش نمیکنم در سالهای پیش یکی از آشنایانم پسر جوانی داشت که ناگهان درگذشت و یک سیدی در همسایگی او به جای آن که به دیدنش آید و دلداری دهد و از اندوهش بکاهد، نامردانه پیام فرستاده بود: «چون رعایت سید نمیکنی، این طور میشود دیگر.» بارها آن آشنایم یا یک دل پر دردی این داستان را با من میگفت و دل سوختگی نشان میداد.

شما از همین رفتار صوفیان پی به درون آنها ببرید و این دریابید که آن آموزاکیهای بی پا چه نتیجه بدی داشته و چگونه اینان را تیره درون گردانیده.

باری در زمان مغول نیز صوفیان، به جای آن که بدانند که مایه بدبختی مردم گردانیده و عبرت بگیرند، از پیشامد به سود جویی برخاسته چون سلطان محمد خوارزمشاه «مجدالدین بغدادی» نامی را از مشایخ ایشان کشته بود آن را داستانی ساخته چنین گفتند: «خدا اینان را به خون خواهی مجدالدین بغدادی فرستاده است.»

همین گفته را سر بالا افراشتند و از بدبختی مردم دلهای خود را خنک گردانیدند و برای پیشرفت کار خود دروغهایی ساختند که خوارزمشاه چون مجدالدین را کشت پشیمان گردید و برای عذرخواهی به نزد استاد او ابوبکر خوارزمی رفت و زر بسیار همراه برد. ابوبکر نپذیرفت و گفت: خون بهای فرزندم مجدالدین زر نیست به خون بهای او هم سر تو میرود و هم سر من و هم سر دیگران، یا شیخ عطار که با پستی و زبونی در نیشابور کشته شده بود برای او نیز معجزه ای ساخته چنین گفتند: شیخ را چون مغولان کشتند با همان تن بی سر فریادکشان نیم فرسخ دوید و آن هنگام افتاد.

با این دروغهای بی شرمانه رواجی به کار خود دادند. از آن سوی خود پیشامد رواج ده دیگری بروای صوفیگری میبود. زیرا با آن گزند و آسیبی که ایرانیان دیده و در دست دشمن گرفتار افتاده بودند یا بایستی از جان گذرند و با یک مردانگی شایانی دشمن را براندازند و یا غیرت و مردانگی چشم پوشیده خود را به پناه صوفی گری و خراباتی گری بکشند.

#### ۶. چگونه خراباتیان میدان یافتند؟!

اما خراباتیان: در آمدن مغولان به ایران؛ برای آنان گشایشی بود. زیرا تا آن زمان باده سازی و باده فروشی خاص زردشتیان و جهودان و مسیحیان بود که نه در درون شهر، بلکه در بیرون آن در میانه ویرانه ها، جایی میگرفتند که هم باده فروشی میکردند و هم چنگ و چغانه راه میانداختند، ولیکن خراباتی اگر میخواست - به گفته خودشان - لبی تر کند و چنگ و چغانه ای بشنود میبایست به بیرون شهر رود، و به هر حال از دست مسلمانان ترس و بیم داشت، و اگر کسی در خانه خود میساخت چه بسا که گرفتار محتسب میگردد که میبایست خم او شکند و این سر او را، و سخن به جاهای دیگری کشد. ولی چون مغولان به ایران آمدند چون به همه کیشها و برای هر کاری آزادی دادند آن رنجها از میان رفت. و می فروشان آزاد گردیده، بلکه زردشتیان و جهودان و مسیحیان که سالهای دراز آسیب و آزار از مسلمانان دیده بودند، به پشت گرمی آن که مغولان به مسلمانان با دیده تحقیر مینگریستند به گستاخی هایی برخاستند، و رویه سرزنش و سرکوفت به کارهای خود داده تا توانستند توهین و زبان درازی به مسلمانان دریغ نگفتند. این برای آنان خوشایند بود که خراباتیان دهن دریده بی باک را در میخانه های خود گرد آوردند و آنان را مست گردانیده به «لاطایلاتی» که به نام ایراد به آفریدگار و آفرینش و توهین به مسلمانان میگفتند گوش دهند و دل از کینه تهی گردانند. این بود که تا میتوانستند اسباب خشنودی رندان خراباتی را بیشتر فراهم میگردانیدند.

از آن سوی، این به سود مغولان بود که ایرانیان ستم دیده و آسیب یافته، خود را با باده و چنگ و چغانه سرگرم دارند و آن ستمها و آسیبها را فراموش کرده در اندیشه کینه جویی نباشند، به ویژه که آن باده خواری و سرگرمی با بدآموزیهای غیرت کشی همچون بدآموزیهای خراباتیان توأم باشد که خون را به یک بار از جوش اندازد و غیرت و مردانگی را افسرده گرداند. این برای مغولان بسیار سودمند بود. که یک دسته به مردم درس داده میگفتند: گذشته را فراموش گردانیده و به اندیشه آینده نیفتید و تنها به آن کوشید که خوش باشید. میگفتند: هرچه به سر آدمی بیاید از خداست، میگفتند: کوشش و تلاش سودی ندارد اینان برای مغولان بهترین یاورانی بودند که بیش از یک میلیون سپاه کار میکردند. زیرا مغولان که آن همه خونها در ایران ریخته و آن همه دختران را به

بردگی برده و سپس به کشور دست یافته یوغ فرمانروایی خود را به گردن مردم بدبخت گذارده بودند، بسیار نیازمند بودند که ایرانیان گذشته را فراموش کنند و از آن خونها یادی ننمایند و از آن دخترها نامی نبرند، و به اندیشه آینده نیافتاده، در آرزوی آزادی نباشند و به هیچ کاری دخالت نکرده و سررشته را به مغولان سپرده خود در میخانه های به خوش پردازند، بسیار نیازمند بودند که ایرانیان همه کارها را از خدا دانسته و آسیبهایی را که دیده بودند از سرنوشت شماره کرده کینه چنگیز و هلاکو را از دل بیرون کنند.

برای مغولان چه لذتی داشت هنگامی که میشنیدند که یک شاعری در ایران هست و چنین میگوید:

از خدا دان خلاف دشمن و دوست

که دل هر دو در تصرف اوست

چه لذتی داشت هنگامی که میشنیدند که یک حکیمی درباره کشتگان به مردم چنین گوید:

خونی و نجاستی و مشتی رگ و پوست

انگار نبود این چه غمخوار کیست

چه لذتی داشت که میشنیدند یک مشت دیوانگانی به نام صوفیان هستند که میگویند خدا چنگیزخان را برای گرفتن خون شیخ مجدالدین بغدادی فرستاده بود، یا میشنیدند که همان دیوانگان چون «عارفند»، و دیده شه شناس دارند که شاه را در هر لباسی میتوانند شناخت این است مغولان آدمکش را «خدا» میشمردند و یکی از پیرانشان چون مغولی را دیده مالیخولیا پیش گل کرده و گفته: «در این رخت آمده ای که نشناسمت؟!»

چه صوفیان و چه خراباتیان و چه شاعران هر چه میگفتند به سود آنان بود، و این است من میدانم آیا مغولان اینها را فهمیده و از روی فهم و بینش میدان به صوفیان و خراباتیان داده و با دست کارکنان خود به گستاخی و دلیری آنان افزوده اند، یا تنها به نام آن که هیچ تعصبی نداشتند این میدان به دست صوفیان و خراباتیان افتاده.

هرچه هست داستان دلگداز شگفتی است که در هنگامی که بیگانه به کشور درآمده و آن گزند و آسیب را رسانیده بود و میبایست مردان کاردان و غیرتمندی پا به میدان گذارند و مردم را از نومیدی بازدارند و به پافشاری و مردانگی برانگیزند، در چنان هنگامی صوفیان و خراباتیان میدان بزرگتری پیدا کرده بدان سان که گفتیم به کار کوشیده اند.

از این سو شیخ در خانقاه درویشان مفت خوار و بی درد را به گرد خود آورده  
با آن ریش و پشم و با آن دلق پاره پاره پای کوبیده و دست افشانده و با صد  
تبختر نعره زده اند و چنین خوانده اند:

این وجد و سماع ما مجازی نبود  
این رقص که میکنیم بازی نبود  
با بی خبران بگوی کای بی خبران  
بیهوده سخن به این درازی نبود  
از آن سوی رند در خرابات به عربده برخاسته فریاد کرده:  
ساقی به نور باده برافروز جام ما  
مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما  
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم  
ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما

بدین سان با صد بیدردی روز گذارده و بدآموزیهای زهرناک خود را بیرون ریخته  
اند و این شگفت که با هم نرفته به یک رشته کشاکشهایی نیز پرداخته اند که  
میخواهیم در اینجا آن را شرح دهیم.

## ۷. کشاکش صوفیان و خراباتیان

این کشاکش یکی از داستانهای شنیدنی است و این را اگر چه در جایی  
ننوشته اند ما از شعرهای خراباتیان به دست میآوریم و چون بخش بزرگی از  
شعرهای حافظ در این زمینه است در اینجا آن را شرح میدهیم:

صوفیان چون با همه آلودگی ها عنوان پرهیزکاری و پارسایی میداشتند و باده  
و چنگ و چغانه را از روی عقیده مسلمانی حرام میشماردند ناگزیر با خراباتیان  
دشمنی نشان میدادند و نکوهش به آنان دریغ نمیگفتند. این بود خراباتیان نیز  
آنان را دشمن میداشتند و اکنون که خود دسته ای گردیده و شکوهی یافته بودند  
از بدگویی و زبان درازی با صوفیان باز نمایستادند، و شعرها در نکوهش آنان  
میسرودند:

بگو به زاهد سالوس خرقة پوش دو روی  
که دست زرق دراز است و آستین کوتاه  
تو خرقة را از برای هوا همی پوشی

که تا به زرق بری بندگان حق از راه  
در برابر بدگوییهای صوفیان نیز دست به دامن جبری گری زده میگفتند: خدا ما  
را خراباتی آفریده. چه کار کنیم؟!

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم  
در ازل طینت ما را به می صافی سرشت  
من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم  
اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد

یا نشسته با خود میگفتند: از کجا که همان کارهای آنان بهتر از این کارهای  
ما باشد؟

ترسم که صرفه ای نبرد روز بازخواست  
نان حلال شیخ ز آب حرام ما  
زاهد شراب کوثر و عارف پیاله ساخت  
تا در میانه خواسته کردگار چیست

میگفتند: این باده نوشی بی ریای ما بهتر از زهد ریای صوفیان است:

باده نوشی که در او هیچ ریایی نبود  
بهتر از زهد فروشی که در وی ریاست

میگفتند: خود صوفیان نیز می میخورند ولی در نهان:

خم شکن نمیداند این قدر که صوفی را  
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

اگر شعرهای حافظ و دیگر خراباتیان را بخوانید پر است از نکوهش صوفیان و  
باید گفت: صوفیان سزای بی شرمیهای خود را از دست بی شرم تران میافته  
اند.

سپس خراباتیان به یک کار شگفتی برخاسته اند. کاری که نخست جز شوخی و ریشخند نبوده ولی سپس روبه راستی به خود گرفته و چون این داستان شگفت تر است من آن را گشاده تر خواهم نوشت:

در آن کشاکش که در میانه میرفته و خراباتیان پاسخ به صوفیان میداده اند یک گام جلو گذارده خواسته اند که خرابات یا میخانه را که جایگاه مغ بچگان ساغر گردان و بدمستان و قماربازان و چنگ و چغانه نوازان بوده در ردیف «خانقاه» قرار دهند و بگویند اینجا نیز جایگاهی برای «طی مقامات» مییابد. این است برگشته به صوفیان گفته اند: آخر شما چه هستید که ما نیستیم؟!... شما در آنجا چه دارید که ما در اینجا نداریم؟!...

چون صوفیان میگفتند: ما در اینجا برای خداجویی گرد آمده ایم، اینان گفته اند: مگر خدا تنها در خانقاه است و در میخانه نمیشود او را جست؟! ما نیز خدا را در اینجا میجویم.

زاهد به خرابات بیا راست مترس

ترسی که در این راه خطرهایست مترس

آن کس که ز ترس او نیابی بر ما

پنهان ز تو در خرابه ماست مترس

در خرابات مغان نور خدا میبینم

ای عجب تر که چه نوری ز کجا میبینم

همه کس طالب یار است چه هشیار و چه مست

همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت

چون صوفیان دم از «عشق خدا» میزدند اینان نیز دم از عشق زده اند و آنگاه

چنین گفته اند: «ما باده را به نام عشق میخوریم.»

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم

ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما

چنان که صوفیان در زمینه همان عشق بی شرمی هایی داشتند و شاهدبازی های خود را عشق به خدا مینامیدند، اینان در آن بی شرمی از صوفیان باز نمانده اند:

دوستان عیب نظر بازی حافظ نکنید

که من او را ز محبان خدا میبینم

میگفتند: هر چه صوفیان میدانند ما نیز میدانیم ولی نباید بگوییم:

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز

ور نه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

راز درون پرده ز رندان مست پرس

کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

صوفیان به هر خانقاهی پیری (شیخی) داشتند. اینان به ریشخند «پیر گبر می فروش» را با آن ریش و پشم می آلود و چرکین پیش کشیده گفته اند: این هم «پیر» ماست. گفته اند این نیز رازهایی را از خدا میداند و به ما یاد میدهد:

گر مرشد ما پیر مغان شد چه تفاوت

در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

سپس از زبان همان پیر می فروش - آن پیری که هر روز دست به ریشش زده میخندیده اند، آن پیری که در حال مستی به سر و دوشش میپریده اند - پندهایی ساخته پراکنده کرده اند.

نخست موعظه پیر می فروش این است

که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

صوفیان میگفتند: ما میگوئیم که «منی» را در خود بکشیم و از خود درگذریم تا به خدا برسیم. اینان گفته اند: چاره این کار باده نوشی است. شما سالها رنج میبرید تا از «منی» بیرون آید. ما چون ساغری به سر میکشیم، به یک بار از خود بی خود و از منی بیرون شده ایم.

در بحر مایی و منی افتاده ام بیار

می تا خلاص بخشدم از مایی و منی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی

کم زنی از بیخودی لاف منی

صوفیان مدعی بودند که با آن که یک مشمت تهی دست و گرسنه اند، تاج به پادشاهان میبخشند و هر که را بخواهند به پادشاهی توانند رسانید یا از فرمانروایی توانند انداخت. خراباتیان نیز همان ادعا را به ریشخند به خود بسته گفته اند: این گدایان لات که در گرد میخانه اند و هر کدام اگر چند شاهی از گدایان به دست آوردند به می فروش داده باده میخورند هر یکی جایگاه بلندی در دستگاه خدا دارند و تاج به پادشاهی میبخشند.

با گدایان در میکده ای سالک راه

با ادب باش گر از سر خدا آگاهی

بر در میکده زندان قلندر باشد

که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشک زیر سر و بر تارک هفت اختر پای

دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

چون مردان بیکار و بیعاری بوده اند روز خود را با این ریشخندها و سرکوفتها به سر میرده اند و گاهی نیز یک بازی درمیآوردند بدین سان که یکی صوفی میشده و چون سالها در خانقاه به سر برده و از رنج و ریاضت به «مقامی» نرسیده به این اندیشه افتاده که به خرابات بیاید و در اینجا «طی مقامات» کند و این است به در خرابات آمده و آن را میزند و خراباتیان در به رویش باز نمیکنند یا میگویند خرجه تو ناپاک است برو بشوی و بیا:

شست و شویی کن و آن گه به خرابات خرام

که نگردد ز تو این دیر مغان آلوده

از این گونه بازی و بازیچه ها فراوان داشته اند. شگفت تر نخست عنوان شوخی و بازی داشته و کم کم روبه دیگری به خود گرفته که بیشتری از خود صوفیان نیز به آن پرداخته اند.

این یک کار دیگری برای صوفیان شده که هر یکی از ایشان دم از رندی زند (رندی که ضد صوفی گری بود) و نام خرابات برد، و سخنی از باده خواری گوید. این خود یک «مقامی» گردیده که هر صوفی بایستی بپیماید. صوفیانی که پس از زمان حافظ آمده اند بیشتر آنان همین سخنان حافظ را که به ضد آنها بوده گرفته و تکرار کرده اند. هاتف اسپهانی و عصمت بخارایی و دیگران در این باره «سخن سنجی» داده اند. از اینجا اندازه فهم و خرد اینان را توان دانست.

### ۸. گزارشهای نابجایی که میکنند

چنان که گفتیم یکی از زمینه هایی که حافظ در سخن سازی خود از آن بهره میجوید همین کشاکش صوفی و خراباتی است که بسیاری از شعرهای او در این زمینه است. این کشاکش از آغاز زمان مغول برخاسته و خود یک سرگرمی برای شاعران بیکار و یاره گوی خراباتی بوده که بی گمان شعرهای بسیاری در این زمینه ساخته اند (چنان که برخی از آنها از تذکره ها به دست میآید ولی چون من دسترسی نداشتم و نمیخواستم بیاورم چشم پوشیدم) سپس که حافظ آمده آن زمینه را بیشتر دنبال کرده و یک رنگ و روغنی به آن داده.

چنان که گفتیم این نخست عنوان ریشخند و شوخی داشته و هنوز از شعرهای حافظ لحن شوخی پیداست:

گر مرشد ما پیر مغان شد چه تفاوت

در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

مرشد که در نزد صوفیان یک مرد دانا و آگاه و ریاضت کشیده ای میبوده و جایگاه بزرگی داشته این به جای آن یک پیر گبر نادان می فروش را که کارش از پست ترین کارها بوده می شناساند و میگوید: «تفاوت ندارد. در هیچ سری نیست که رازهایی از خدا نباشد.» و پیداست که این جز ریشخند نتواند بود.

کسانی که از این زمینه کشاکش صوفی و خراباتی و از داستان شگفت آن که ما شرح دادیم ناآگاه میباشند معنی این رشته از شعرهای حافظ را ندانسته چنین میگویند: «حافظ با صوفیان و زاهدان ریاکار نبرد میکرده.» و این را یک هنری برای حافظ می شمارند. ولی باید گفت اشتباه میکنند.

یک داستانی در بچگی شنیده ام که باید در اینجا بنویسم: پیش از زمان مشروطه در ایران «نام شب» معمول بود. یک شبی یک دسته خواننده و نوازنده به عروسی میروند و در پایان شب که برمیگشته اند نام شب نداشته اند و پادشان نبوده که نام شب باید داشت و این است چون به جایی میرسند که قراول از دور فریاد میکشد: «آینده کیستی؟... نام شب» ایشان در میمانند. سردسته شان تدبیری به اندیشه اش میرسد، بدینسان که به نوازندگان میگوید

شما بنوازید، و خود نیز آواز برمیدارد «عیش و نشاطون پریدور اردبیل...» (جای عیش و نشاط است اردبیل). این تصنیفی بود که آن زمان در تبریز میخواندند. مقصود سردسته این بود که یک دلخوشی به قراول بدهند و بی نام شب درگذرند، ولی نگو که نام شب همان «اردبیل» بوده و قراول چنین میپندارد که اینان نام شب را میدانند و بدین سان نام شب میدهند. این است پرخاش کرده فریاد میکشد: «مردکه نام شب دادن سرنا و دف نمیخواهد، بگو اردبیل دیگر.»

اکنون باید همان سخن را به حافظ گفت: «آقای حافظ گفتن این که ریاکار نباشید این همه پریشان گویی نمیخواهد، این همه ستایش بی معنی از باده نمیخواهد، این همه سخن از ساده بازی نمیخواهد، این همه داد جبری گری دادن نمیخواهد. این همه درس مستی و بی غیرتی دادن نمیخواند...»

آری حافظ به صوفیان ریاکار نکوهش میکند ولی خود او مردم را به جبری گری میخواند، به مستی و رندی میخواند، به ساده بازی و بی ناموسی میخواند، که اینها بدتر از پیروی صوفیان ریاکار است. حافظ زبان بریده چندجا به خدا گستاخی میکند که زشت ترین گناه است.

در ایرانیان یک عادت بسیار زشتی پیدا شده و آن این که چون ستایش کسی یا نکوهش او را که بشنوند، درباره اش خود را فریب میدهند. ما این را آزمودیم در داستان فردوسی که چون در سال ۱۳۱۲ کنگره ای به نام او در تهران برپا شد و هیاهوی فردوسی بازی برخاست یکی فردوسی را «سپهبد» گردانیده گفتار راند که فردوسی از فنون جنگی امروزه آگاه بوده و برای افسانه خنک هفت خوان شاهنامه نقشه جنگی ترتیب داد، دیگری فردوسی را پزشک گردانیده کنفرانس داد، دیگری او را یک دانشمند «پداگوژی» گردانید و «تعلیم و تربیت از نظر فردوسی» نوشت، دیگری شاهنامه را «قرآن فردوسی» نامیده و چنین گفت: «همه چیز را از آن میتوان درآورد.» اینان نه آن که دروغ میساختند. از ناتوانی، روان خود را فریب میدادند. این یک بیماری است که در این توده پیدا شده.

در نکوهش نیز اینچنین است. کسی را که به بدی بشناسند هرگونه بدی به او میبندند. چند سال پیش که اصغر بروجردی را گرفتند کسانی میرفتند و میدیدند و چون باز میگشتند، میگفتند: «از چشمهایش پیداست که جانی است. من همین که دیدم شناختم که این جانی است. آن جنایتها را این کرده.» در روزنامه ها نیز همین را نوشتند. در حالی که از یک ماه پیش بود که جنایت دانسته شده و شهربانی در پی جانی میگشت، و از آن سوی اصغر بروجردی هر روز سینی بامیه در دست در میدان سپه میگردید، و من میدانم این جانی شناسان چرا او را نمیشناختند؟! از آن سوی، چشمهای دیگر بروجردیان بود و یک معنای خاصی از آن بر نمیآید.

این نمونه بیچارگی این توده است. از بس روان و خرد ناتوان گردیده نمیتوانند راستیها را دریابند و بدین سان فریب میخورند و خود را فریب میدهند. آن همه ستایش از حافظ میکنند و چون کتاب او را به دست آورده میخوانم میبینم بسیاری از شعرهایش یکباره بی معنی است.

مثلاً این شعر پایین را معنی کنید:

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند

گل آدم بسرشتند و به پیمانہ زدند

شاعر چه میخواهد بگوید؟ این یک معنایی است که شعرای خراباتی بارها تکرار کرده اند که هنگامی که گل درست کرد. و میخواستند کالبد آدم را بسازند کمی نیز باده به آن ریختند و این است مهر باده در دل ما فرزندان آدم خوابیده است. حافظ نیز میخواهد آن را بگوید. ولی معنی را وارونه گردانیده میگوید: «گل آدم بسرشتند.» و آن هم به پیمانہ (که ظرف باده است نه خود باده) زدند. شعری است بسیار بی معنی. لیکن شما از حافظ پرستان بپرسید و ببینید که با چه تب و تابى این را معنی میکنند.

من داستان «پیر می فروش» را شرح دادم که چون صوفیان هر گورهی یک پیری داشتند اینان که به ریشخند و شوخی میکده را با خانقاه یکسان میگردانیده اند چنین گفته اند که ما نیز در اینجا پیری داریم، و پیر گبر می فروشی را که روزی چند بار به ریشش خندیده، به دوشش میپرده اند به جلو کشیده و پیر خود نامیده اند. ولی کسانی میآیند و میگویند: مقصودش از پیر می فروش امیرالمؤمنین است چون اینها او را مرشد خود میشناختند.

یکی نمپرسد: ای بیخرد علی کجا و نام پیر می فروش کجا؟! اگر این راست است که حافظ یا دیگری امام علی ابن ابی طالب را پیر می فروش نامیده همین گناه او بس.

خود شاعر مقصودش را آشکار میگرداند. میگوید: اگر ما پیر مغان را به مرشدی گرفته ایم جای نکوهش نیست. زیرا این هم رازهایی از خدا در سر دارد. گفتم که این از روی ریشخند بوده ولی به هر حال میبینید که شاعر عذرخواهی میکند که یک پیر می فروشی را به مرشدی پذیرفته اند. اگر مقصود علی بودی ای نادان چه جای این عذرخواهی بودی؟!

بارها دیده ام کسانی با دهان پر باد این شعر حافظ را میخوانند.

در خرابات مغان نور خدا میبینم

این عجب تر که چه نوری ز کجا میبینم

این را میخوانند و یک لذتی میبند و چنین وامینمایند که حافظ در اینجا یک معنای عرفانی را گنجانیده، و او میفهمد و لذت میابد. یک روز از یکی پرسیدم: معنی این شعر چیست؟ گفت: چطور؟! مگر این شعر مبهم است؟ گفتم نه مبهم نیست. خرابات مغان یک جایی بوده چرکین و پست. یک پیر گبری با ریش و پشم می آلودی می میفروخته، و بچگان لوس و تر دامنی به این و آن ساغر میداده اند، یک دسته از لاتان و بی دردان در آنجا گرد آمده به گفته خود حافظ خرقة و دفتر گرو گذارده باده میخورده اند و چون مست میشده اند لاطائلات میسروده اند، به هم دشنام میداده اند، جست و خیزهای خنده آوری میکرده اند. این خرابات مغان بوده که شاعر شیراز در آن جهان بدمستی در آن نور خدا میدیده. این است معنی شعر. گفت: نه آقا! این معنی عرفانی دیگری دارد. گفتم بگو، درمانده و دم فروبست. تنها این شعر نیست، و تنها شعرهای حافظ نمیشد در همه چیز چنینند که چون بررسی پاسخی نتوانسته، در میمانند. برای آزمایش بپرسید آن عشقی که حافظ میگوید معنایش چیست؟

حافظ یاوه سرایی را تا به جایی رسانیده که میگوید:

به خواری منگر ای منعم فقیران و ضعیفان را

که صدر مسند عزت گدای ره نشین دارد

مصراع دم این شعر را نیک اندیشید که چه معنایی دارد؟!... «گدای ره نشین» کیست. گدای ره نشین آن هیكلهای چرک آلود شومی است که هر روز در خیابان در بیخ دیوارها میبینید. این یکی خود را لخت گردانیده، آن دیگری با داغ بازو یا ساق خود را زخمی ساخته، آن دیگری بچه نیم لختی را با تن لزران و چشم گریان در جلوی خود نشانده. یک مشت بی غیرتان پست نهادی که پی کار نرفته با این پستی ها دلهای مردم را سوزانیده چند شاهی پول از دست آن میربایند. حافظ - حافظ چرند گو - اینها را میستاید و میگوید: «صدر مسند عزت را اینان دارند.» این است اندازه یاوه گویی فیلسوف شیراز. اکنون شما اگر از هواداران حافظ بپرسید، خواهید دید که این شعر را که شاید صد بار خوانده اند توجهی به معنایش نکرده اند. کوردلان تنها به نام آن که حافظ است با صد لذت خوانده ولی معنایش را نفهمیده اند.

## ۹. فهرستی از بدآموزی های حافظ

به این گفتگو بیش از این دامنه نمیدهم، گفتم، کسانی از جوانان چون نام حافظ را شنیده اند به این آرزو میافتند که ببینند حافظ چه میگوید و خود را به یک سنگلاخی میاندازند و این در پاسخ آنهاست که به این گفتار پرداختم.

چنان که گفتم حافظ مقصد اصلیش غزل سرودن و قافیه درست کردن است نه سخن گفتن و معنا فهمانیدن. این شیوه ایست که بیشتر شاعران داشته اند، به ویژه در غزل سازی، و این است شما ارتباطی میان گفته های آنان نمی بینید. میگویند مردی را دیدند که در تابستان پوستینی به دوش کرده بود و پرسیدن این چیست؟ چرا در تابستان پوستین پوشیده ای؟ پاسخ داد: در نسیم فروشی عبایی نبود. چون بی پول بوده و میبایست نسیم بخرد و نسیم فروش هم جز پوستین نداشته این است به آن راضی گردیده.

این داستان شاعران است. چون باید فلان کلمه قافیه را در سخن بگنجانند این است اختیاری از خود ندارند و باید هرچه پیش آمد میگفته. نه از تناقض گویی میپرهیزیده، نه از پوچی سخن میترسیده، نه پروای دین میداشته، نه در بند آبرو بوده.

چنان که گفتیم حافظ از چند سرچشمه که بیشتر آنها با هم سازش نداشت سخن میگرفت و این است شما اگر شعرهایش را بخوانید گاه خراباتیست، گاه صوفی است، گاه مسلمان است، گاه تنها یک شاعر ستایشگر است، گاه عاشق است، کوتاه سخن خودش هم نمیداند چیست. گاهی نیز چون هیچ سخن پیدا نمیکند به یکبار جلو چرندگویی را باز میگذارد:

غافل است آنکو به شمشیر از تو میپیچد عنان

قند را لذت مگر نیکو نمیداند مگس

کویت از اشکم چو دریا گشت و میترسم که باز

بر سر آیند این رقیبان سبکبارت چو خس

اینها چه معنایی دارد؟ چرا باید کسی عمر با این سخنان پوچ و بیهوده به سر دهد.

این پست ترین شیوه بهره مندی از سخن است که شاعران پیش گرفته اند. سخن که یک نیروی خدادادی است میتوان از آن بهره های بزرگی برداشت. میتوان دانشهایی بیرون ریخت و هزاران کس را دانشور گردانید، میتوان راستیها را باز نمود و صد هزاران گمراه را به راه آورد، میتوان پندها سرود، میتوان اندرزها داد، میتوان توده درمانده ای را به تکان آورد، بالاخره میتوان پول و دارایی به دست آورد، از سخن هرگونه بهره توان برداشت و پست ترین همه آنها این است که کسی تنها در بند قافیه باقی باشد. تنها این خواهد که چند کلمه ای را فهرست کرده هر کدام را در شعری بنشانند و یک غزل یا قطعه ای را پدید آورد. این خود زیانکاری است که کسی معنی میکرد در پیشگاه حقیقت ارج بیشتری میافت. زیرا از آن خستها سودی توانستی بود ولی از این سخنان او هیچ سودی نتواند

بود گذشته از آن که چون بدآموزی های بسیاری را به سخنان خود آمیخته، زیانها نیز دارد.

حافظ روسپاه تنها به آن بس نکرده که عمر هدر سازد و زندگانی با بیهوده گویی به سر برد. یک رشته بدآموزی های زهرناک را نیز در سخنان خود گنجانیده و من فهرستی از آنها را در اینجا میآورم:

۱- ستایشهای گزافه آمیز بیرون از اندازه از باده نموده. این همه ستایش از باده برای چیست؟ آیا این همه ستایش از آن یاوه بافی نیست؟

باده اگر کم بخورند اندک خوشی دارد. ولی چون بیش شد گیجی میآورد و به هذیان گویی وامیدارد، و اگر بیشتر شد کار به استفراغ و ناپاکی کشد. چنین چیزی نیکش کدام است؟! آن ستایشهایی که حافظ و دیگران از باده کرده و چنین وانموده اند که باده رازهای سر بسته را میگشاید و نادانستنی ها را دانسته گرداند جز یاوه گویی نیست. هر کسی حق دارد حافظ را تنها به نام این شعرهایش دیوانه یاوه گویی شناسد.

چون من بگذرم زین جهان خراب

بشوید جسم مرا با شراب

میتوان باور کرد که نود درصد باده خواران ایران فریب این شعرهای حافظ و دیگران را خورده اند.

۲- از جهان نکوهش های بسیار نموده. اینان یک گروهی بودند که چون خود پی کاری نمیرفتند و خانه و افزار زندگی آماده نمیگردانیدند ناگزیر از خوشیهای زندگی بی بهره گردیدند و این بود به کینه جویی زبان باز کرده نکوهش از جهان میسرودند.

حافظ اگر بهره ای از خرد داشت این میدانست که در این جهان بی کار و پیشه نتوان زیست. میدانست که در کنج میخانه ها نشستن و یاوه سرودن و چشم به دست این شاه و آن وزیر دوختن، جهان را به خود زندان ساختن است. و این بود برای خود کاری یا پیشه ای پیش میگرفت و نیازی به نکوهش از جهان پیدا نمیکرد.

هرچند این نکوهشها از جهان بسیار بی معنی است. آنان معنی جهان و زندگی را ندانسته بودند و ناهممانه مایه کجی اندیشه ها میگردد و عزمها را سست میگردانند. امروز یکی از انگیزه های بی دردی ایرانیان همان سخنان است. در نزد خود به جهان آن ارزش را نمیدهند که در راهش به کوشش و جانفشانی پردازند. از جهان همین اندازه را میخواهند که خوراک و پوشاکی از هر راهی که باشد به دست آورند و روز بگذرانند.

۳ - جبری گری را بیپای پیش میکشد. تو گویی حافظ ماموریت داشته که به مردم درس جبری گری دهد و این بدآموزی های بی خردانه را در دلها جایگزین گرداند و این است شما کمتر غزلی از او پیدا میکنید که این بدآموزی در آن نباشد. هنگامی که شاعر از جبری گری سخن میراند چنان تندی نشان میدهد که تو گویی ارث پدرش را از مردم میخواهد. این موضوع نمونه دیگری از نادانی و نافهمی حافظ و مانندگان اوست. مرد کور درون با چشم خود میدیده که هر کسی که به کاری میپردازد نتیجه از آن برمیدارد و با خوشی زندگی به سر میرد و هر کسی که همچون خود او بی کاری و بی عاری میگزیند تهیدست میماند و با این حال به خود نیامده و بیپای به زبان میآورده که ما را اختیار نیست. خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی.

ما را شگفت از نیکمرد ارجمند خودمان (آقای س.م) است که چگونه زبان این گفته های حافظ را به دیده نمیگیرند. یک مرد غیرتمندی که به آرزوی نیکبختی ایران جوش میزند و شب و روز رنج برده به پروردن افسران جانفشان و غیرتمند میکوشد چگونه میپسندد که یک دیوان حافظی نیز در میان باشد و این بدآموزیهای غیرت کش را در دلهای جوانان جا گیرد؟

۴- زبان درازی هایی به خدا میکند:

شیخ ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت

آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

یک حافظی که در یک گوشه میخانه زندگی با پستی به سر میرده به خدا ایرادهایی میگرفته. شاه یحیی از نامردترین و پست ترین فرمانروایان ایران به شمار است. خاندان مظفری همشان خونخوار و نامرد و پیمان شکن و زینهار خوار میبودند. پدر میل به چشم پسر میکشید، پسر پدر را میکشت، برادر با برادر جنگ میکرد. آنگاه شاه یحیی در میان ایشان از همگی بدتر و نامردتر بود که میتوان گفت مایه نابودی آن خاندان بیش از همه این گردیده. یک چنین فرمانروای بی ارجی را حافظ ستوده میگوید:

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم

انعام تو بر کون و مکان فائض و شامل

ولی در برابر آفریدگار بزرگ جهان گردنکشی نموده و به زبان درازی ها میپردازد. میگویند: «حافظ فیلسوف بوده، فیلسوفها نواقص کون را اظهار میکنند.» میگویم فیلسوف آن پستی را از خود نشان نمیدهد که برای چند دینار «وظیفه» یک شاه یحیایی را بستاید و بگوید:

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی

بر روی مه افتاد که شد حل مسائل  
خورشید چو آن خال سیه دید به دل گفت  
ای کاش که من بودمی آن بندهٔ مقبل

فیلسوف چنین نادانی از خود نشان نمیدهد.

اینها زیانهای دیوان حافظ است بماند آن که بی شرمانه دم از امرد بازی  
میزند. بماند آن که صوفی گری و خراباتی گری و دیگر پندارهای بیهوده را با  
شیواترین زبانی به شعر درآورده و در دلها جایگزین میگرداند.

### ۱۰. پس چرا حافظ را چندین میستایند؟

میدانیم کسانی خواهند گفت: در جایی که شعرهای حافظ به این پوچی و  
زیان مندی است پس چرا این همه او را ستوده اند و میستایند؟ چرا اروپاییان این  
اندازه به او ارج میگذارند؟

میگویم شما را با ارج گذاری یا ستایش دیگران چه کار؟ خودتان با فهم و  
خردتان داوری کنید. خدا به شما فهم و خرد داده که خودتان نیک و بد را بدانید.  
دیگران هرچه میگویند بگویند. شما اگر در پی حقایق هستید خودتان بیاندیشید و  
بفهمید. شعرهای حافظ یا به یک بار بی معنی و یا دارای معنی زیان آور است. در  
هزار غزل کمابیش که حافظ سروده شاید شما ده شعر پیدا نکنید که یک معنی  
بخردانه ای در بر دارد. اینها نیز چنین افتاده، نه آن که حافظ میخواست. دوباره  
میگویم: حافظ جز در بند قافیه نبوده.

مثلاً حافظ میگوید:

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز

شاید که باز بینیم دیدار آشنا را

شاعر در اینجا «در کشتی نشسته» آرزوی باد شرطه میکند. لیکن بی درنگ

میگوید:

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل

هات الصبوح هبوا یا ایها السکاری

دیشب در حلقه ای که گل و باده چیده بوده اند بلبل هم آمده، عربی  
میخوانده و میگفته: «باده صبحانه بیارید، شما نیز ای مستان بیدار گردید» و چون  
مست بوده آقای بلبل شب را از صبح تمیز نمیداده و شبانه بادهٔ صبحانه  
میطلبیده.

«شعر میگویم و معنی ز خدا میطلبیم» باز در پی آن برگشته میگوید:

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت

روزی تفقدی کن درویش بی نوا را

کشتی فراموش شد، حلقه گل و مل فراموش شد، و اینک به «صاحب کرامت» که دانسته نیست کیست پیام میفرستد که روزی از درویش و بینوا جستجویی کن. باز در پی آن برگشته میگوید:

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است

با دوستان مروت، با دشمنان مدارا

در اینجا آقای شاعر پند میدهد و میگوید: برای آسایش در دو جهان تنها همین بس که با دوستان مروت و با دشمنان مدارا کنی، دیگر به کشتن و درویدن و بافتن و رسیدن و دوختن و ساختن و دیگر چیزها نیازی نیست.

در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند

گر تو نمپسندی تغییر کن قضا را

آقای حافظ را به کوی نیک نامی گذر نداده اند. آن که بیکار مینشسته و باد میخورد، و یاوه میبافته، و نان دسترنج دیگران میخورده سرنوشتش بوده و اختیاری در درست نداشته، مثلاً اگر خواستی که برود و به پیشه ای پردازد، یا داد و ستد کند، یا زمینی را گرفته بکارد، پاهایش خشک شدی و نتوانستی.

آینه سکندر جام جم است بنگر

تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

آن آینه اسکندر که شنیده ای نگرستی و هرچه را از دور و نزدیک در آن دیدی همین جام باده است، اینک بنگر تا چگونگی ملک داریوش را (که چند هزار سال پیش بوده) به تو نشان دهد. چون هیچی پیدا نکرده یکباره به سیم هذیان گویی زده.

سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد

دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

این شعر از بس چرند است من هیچ نمیدانم چه معنایی کنم و چه نویسم. «سرکش مشو، زیرا اگر سرکش شوی چون شمع از غیرت میسوزد دلبر که سنگ خارا در کف او همچون موم است.» شما بیندیشید که آیا از این معنایی توان درآورد؟

راستی آن است که حافظ هیچ معنایی از اینها نمیخواسته، بلکه قافیه های آشنا را، سکاری، بینوا را، قضا را، دارا، خارا، و مانند اینها را نوشته بوده و همی خواسته که هر یکی از آنها را در یک بیتی بگنجاند و بس.

از این چند شعر که در بالا آوردیم تنها یک معنی فهمیده میشود، و آن این که حافظ میگوید: من بدی ها که میکنم و بد نام شده ام اختیاری نیست، «در کوی نیکنمایی ما را گذر ندادند» و شما بیندیشید که این سخن چه اندازه غلط و چه اندازه زیان آور است. بیندیشید که اگر همه بدکاران در جهان این عذر را بیاورند، مثلاً اصغر بروجردی که بچه ها را میکشت و خونشان را میخورد، سیف القلم شیرازی که به زنان زهر میخورانید و میکشت، صمدخان مراغه ای، چنگیزخان، تیمور لنگ هر یکی این عذر را میآوردند، آیا جهان چه حالی پیدا میکرد؟! اگر این فلسفه حافظ راست است پس این کوششها به نام تربیت برای چیست؟! همان حافظ، اگر یک شب دزد به خانه اش آمده کاسه و کوزه اش بردی، و یا یک ستمگری در کوچه جلوش را گرفته یک سیلی به رویش زدی فریادش به دادخواهی بلند شدی، و هیچ گاه نگفتی که این دزد یا این ستمگر مجبورند، هیچ گاه نگفتی: «گر تو نمیپسندی تغییر ده قضا را» اینهاست نمونه ای از شعرهای فیلسوف شیراز. شما خودتان اینها را بسنجید و بیندیشید و چه کار به ستایش دیگران میدارید.

از آن سوی، مگر آن ستاینندگان کیستند؟ یک دسته از آنان تذکره نویسانند که همچون حافظ پاره گو بوده اند؛ آن ستایشهای اینان از حافظ مانند آن است که قماربازان بنشینند و از یک قمارباز تر دست و زیرکی به ستایش پردازند. آنان لذت میبردند از اینکه از وظایف زندگانی و از تلاشهایی که میباید کرد آزاد گردند و بنشینند و لگام هوس را رها کرده با سخن بازی کنند و قافیه بافند، و در آن میان به هر که خواستند دشنام دهند، هر که را خواستند به ستایش پردازند، سخن از باده رانند، گفتگو از ساده کنند، گاهی فیلسوفانه پندها دهند، گاهی رندانه بد آموزیها کنند، اینجا بی نیازی کنند و به فلک تازند، و آنجا به نیازمندی و گدایی پردازند، هرچه خواستند بگویند. به خدا نیز گستاخی و بی فرهنگی دریغ ندارند، با این سخن بازی و هوس رانی روز گذارند، و نان از دسترنج دیگران خورند، و پس از همه اینها کسان ارجمند و والا جایگاهی باشند، و «شاعر» و «ادیب» و «فیلسوف» هم نامیده شوند.

اینان ستایشهایی که از حافظ و سعدی کرده اند بیش از همه برای گرمی بازار خودشان بوده، و از همه شنیدنی تر جمله هایی است که به کار برده اند: «شهریار اقلیم سخن، نقاد بازار ادب...» اقلیم سخن کجاست؟ بازار ادب کجاست؟

یک دسته دیگر شرق شناسان اروپایند. اینان بدخواهان شرقند. اینان دوست میدارند که همه شرقیان همچون حافظ باشند که به یک کنج خرابات بس کرده با باده روز گذراند، دوست میدارند که همه شرقیان پیروی از حافظ و خیام کرده کوشش و تلاش را بیهوده شمارند، دوست میدارند که شرقیان به دستور خراباتیان جهان را هیچ و پوچ شمارند و دم را غنیمت دانسته در اندیشه گذشته و آینده نباشند! آنان خودشان پیاپی ماشینها سازند، افزارهای گوناگون جنگی پدید آورند، از جوانان سربازان و هوانوردان و چتربازان پرورند، ولی شرقیان همچون حافظ و خیام و سعدی در پی سخن بازی و قافیه پردازی نباشند. خودشان اگر یک دشمن رخ نمود زنان و مردان دست به هم داده شرق و غرب را به تکان آورده در چند جا آتش برانگیزند. لیکن شرقیان دست به دامن شکیبایی زنند و چنین خوانند:

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند

کز اثر صبر نوبت ظفر آید

یا گناه را به گردن خدا انداخته چنین گویند:

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم

نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند

تنها حافظ و دیوان او نیست، این شرق شناسان هر چه را که مایه درماندگی یک مردمی تواند بود - از دیوانهای حافظ و خیام و سعدی و مولوی و از صوفی گری و خراباتی گری و کیشهای گوناگون و مارپرستی، جوکی گری و مانند اینها - میستایند و بر واجش میکوبند. اینها برای اروپا بیش از میلیونها سپاه کار میکنند.

داستان آنان با این رفتار خود داستان آن ماهی گیرانی است که نمیخواهند به خود رنج دهند و ماهی ها را یکایک گیرند، و میخواهند کاری کنند که صد صد و هزار هزار شکار کنند، و این است به آب زهر میریزند که ماهیان میخورند و گیج دشه خود را به کنار میزنند، و آنان پیاپی گرفته روی هم میچینند.

در جایی که میتوان توده هایی را با بدآموزیهای گیج و درمانده گردانید، که میلیونها و صد میلیونها را زیون و زیر دست خود ساخت چرا نکنند؟!

آمدیم به کسانی که از ایرانیان سنگ حافظ و دیگر شاعران را به سینه میزنند، و پیاپی دیوانهای آنها را به چاپ میرسانند، و شرح ها مینویسند و ستایشها میکنند. ایشان نیز به دو دسته اند:

یک دسته آنان که با شرق شناسان همکارند (به گفته سعدی خواجه تاشانند) و دانسته و فهمیده به نابودی این توده میکوشند. چرا این کار را میکنند؟ مگر کسی دهم نابودی این توده کشد. مگر چنین کسانی هم در جهان یافت

میشوند؟ راستی را باور کردنی نیست. ولی افسوس که چنین کسانی در شرق پیدا شده اند. دریغ که چنین کاری را انجام میدهند. تنها برای آن که خوش خوابند و کام گذارند. و در اتوموبیل‌های شیک نشینند و ماهانه گزافی گیرند به چنین کار نامردانه ای تن در میدهند.

یک دسته دیگر نیز نافهمیده فریب آنان را میخورند. چون میبینند در کتابهای اروپایی نامهای حافظ و خیام با ستایش برده میشود. و فلان مرد به نام و بهمان مرد سرشناس دیوانهای آنها را چاپ میکنند و شرح‌ها به آنها مینویسند، فریب این نمایشها را خورده چنین میپندارند که راستی را حافظ و سعدی و مولوی و خیام و مانند اینها مردان بزرگی بوده اند، و راستی را اروپاییان به این‌ها ارج میگذارند، از این رو با یک دل‌بستگی به شعرهای آنها میپردازند و هواداری بی اندازه میکنند.

یک دسته دیگری نیز به درد تذکره نویسان گرفتارند که خود شاعرند و سرمایه شان جز قافیه سازی نیست. از این رو از حافظ و سعدی و دیگران هواداری بی اندازه میکنند. از نافهمی به نابودی یک توده خرسندی میدهند و به رفتن سرمایه پوچ خودشان خرسندی نمیدهند.

اینها آنان که از حافظ به ستایش میپردازند. آیا میتوان به این ستایشها ارجی گذاشت؟! میتوان به انگیزه اینها چشم از راستی‌ها پوشید؟ بهترین دلیل به بی ارجی این ستایشها همان است که میبینید اینان در برابر دلایل استوار ما یا خود را به نشنیدن میزنند و بی پروایی مینمایند و یا پستی و بدنهادی از خود نشان داده به سخنانی زشت و بی فرهنگانه میپردازند و برخی که میخواهند یک پاسخی دهند چنان سخن سست و بی مغزی را به میان میآورند که آدم دلش به بیچارگیشان میسوزد و چاره جز خاموشی نمیبیند.

مثلاً ما بدآموزیهای شاعر را - از ستایش باده خواری، و پافشاری در جبری گری، و بی ارج شمردن جهان، و پرده دری در ساده بازی و مانند اینها که هر یکی گناه بزرگی از او، و زبان بزرگی به توده است - می‌شماریم و شعرهای او را به گواهی یاد میکنیم، یکی از آنان پاسخ داده چنین میگوید: «شما حافظ را از نظر اجتماع انتقاد کرده اید. حافظ که اجتماعی نیست. خودش میگوید من اجتماعی نیستم. او شاعر است...» آدم درمی‌ماند که در برابر چنین گفته پوچی چه به زبان آورد و چون میاندیشد میبیند راستی اینان بیچاره شده اند، راستی را نیروهای خدادادیشان تباه گردیده، و چاره نمی بیند جز آن که به خاموشی گراید. درست مانند آن است که شما با توپ و تانک و شصت تیر و هواپیما به یک شهری یا دیهی حمله برید و ببینید مردم آنجا بادکنک به جلوی شما می‌آیند که ناگزیر گردید دست باز نکرده همچنان آرام بایستید.

**پایان**

## نقدی بر «حافظ چه میگوید»

طه کامکار، ۱۳۸۴

به نام حضرت حق

قرار ندارم زیاد وارد عرصه حافظ شناسی شوم و هر کجا هم که شده ام با احتیاط کامل بوده است و با نقل خبر مستقیم (و یا غیر مستقیم) از اساتید این فن. من نه حافظ شناسم و نه حافظ پژوه. تنها یکی از دوست داران حافظ هستم که اطمینان دارم از سر تبلیغات و جو گرفتگی به حافظ روی نیاورده ام.

کسی میگفت آخر تو کجا و کسروی کجا که میخواهی بر کتاب او یادداشت بنویسی. آنان طعنه زدند و رفتند و ناپستادند تا دفاع مرا بشنوند. و من اکنون میگویم که فاصله من تا آقای کسروی به مراتب کمتر است از فاصله آقای کسروی تا حافظ و سعدی و مولانا. و وقتی ایشان در خلال چند دلیل، حافظ را بی شرم، بیکار، یاهو گو، عربده کش، چرندگو، روسپاه، نادان، نفهم و امرد باز مینامند، لابد من هم میتوانم با ذکر دلایلی هر فحاشی که خواستم بر آقای کسروی روا دارم!

صد البته که من به خود اجازه چنین کاری نمیدهم و اگر کس دیگری نیز این گونه عمل کند، او را محکوم خواهم کرد. اما این حق را برای خود محفوظ نگاه میدارم که با همین قلم عاجز خود نقدی مؤدبانه بر این کتاب بنویسم و در کنار این کتاب به دوستان و دشمنان حافظ ارائه کنم.

سر آن ندارم و نمیتوانم که تمام آن چه را از این کتاب یافته‌ام بنویسم. در هر قسمت به بیان پاره از مطالب که برجسته تر از قسمتهای دیگر بود اکتفا کردم تا مثالی باشد برای باقی قسمتهای کتاب.

### اول. انتقاداتی که بر حافظ رفته است

۱. مراد نویسنده از نگارش کل کتاب اثبات این مطلب است که «مقصود او تنها سرودن آن غزلها بوده و این را یک کار هنری می پنداشته و جز این مقصود دیگری نداشته است.» برای اثبات این ادعا که در تمام طول کتاب ده ها بار سخن از آن رفته است، تنها یک دلیل واضح میبینیم و آن این است که حافظ غزل را تنها برای این که چیزی بسراید، میسروده است. به بیان علمی تر، حکم خود را فرض انگاشته و اثبات را از آنجا آغاز کرده است. چیزی مثل آن که بگویم فلانی آدم بدی است، چون آدم بدی است!

به تعبیر خود نویسنده علیه خود او: «آن مقدمه که چیده اند غلط و این نتیجه که میگیرند غلط تر میباشد.»

نویسنده تنها در این مورد نیست که دلیلی روشن ارائه نمیکند. بسیاری از ادعاهایش را بدیهی انگاشته و از عبارت «بی گفتگو پیداست که...» و یا «پیداست که...» استفاده کرده است. و با این همه دلایل خود را آنچنان کافی میدانند که منتقدینش را پیشاپیش یاوه سرا و «بیچاره» قلمداد میکند و دلش به حال آنان میسوزد!

۲. «شما در غزل‌هایش میبینید که هر بیتی در زمینه دیگریست و ارتباطی در میان آنها دیده نمیشود.» این یکی از انتقادهای عمده نویسنده بر حافظ است و بارها از آن یاد نموده. جواب این ادعا را از قلم بهاءالدین خرمشاهی بخوانید:

منظور از انقلاب حافظ در غزل همین است که به میزان بسیاری تحت تأثیر ساختمان سوره های قرآن بوده است. او اولین شاعری است که به نحو فراوانی نسبت به حجم شعرش (در حدود چهار هزار بیت) تک بیت درخشان و خوش مضمون دارد. یعنی ابیات غزلش مستقل و پرمضمونند. فی المثل از غزل سعدی، تک بیت بیشتر از سی چهل مورد به یاد نداریم. البته گاه ضرب المثل هست ولی بیت الغزل نیست. حافظ ناچار از این انقلاب بوده است. برای اینکه سعدی و مولانا کار را به جایی رسانیده بودند که کار دیگری نمیشد کرد. یا باید قلم و دفتر را ببوسد و کنار بگذارد یا یک گام فراتر بگذارد. ابداع حافظ که سبک مشخص او میشود و بعدها تحت تأثیر خود سبک هندی را پدید میآورد، در تک بیت سرایی است، در استقلال دادن به ابیات غزل است. در این است که به قول فارسی زبانان پاکستان «پاشان» بگوید («پاشان» مثل افشان، از ریشه پاشیدن است.) همین است که غزل او ثابت و انسجام منطقی و توالی معنایی ندارد. در ده بیست غزل نیست که این کار را کرده باشد. این دیگر صنعتی نیست که حافظ به کار برده باشد؛ این سرشت شعر اوست. خودش به آن آگاهی و عمد دارد و اصطلاح زیبایی برای آن دارد. حافظ سبک خاص خود و شعر خود را «نظم پریشان» مینامد:

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان مینوشت

طایر فکرش به دام اشتیاق افتاده بود

۳. نگارنده بارها و بارها حافظ را یاوه گو معرفی کرده و اشعارش را اراجیفی دانسته که به کلی فاقد معنی هستند. اما در جای دیگر همین کتاب، از اشعار او استفاده کرده و به بیان اعتقاداتش در «خراباتی گری» و ترویج «جبری گری» پرداخته است. مگر نه این بود که حافظ نیز چون دیگر شاعران تنها برای ارضای قافیه میسرود و هیچ معنایی مد نظرش نبود؟

۴. نویسنده در فرازی از متن کتاب، زیر عنوان «حافظ چه میدانسته؟» نخست با آوردن چند بیت شاهد، بیان کرده که منظور حافظ از عبارت «می» همان شراب انگوری است و هیچ معنای عارفانه ای مد نظر نمیباشد. با فرض درست بودن این ادعا، طبیعی است که حافظ را پریشان گو بدانیم و بگوییم یک بار مسلمان است و یک بار میخواره. پیر می فروش انسانی پست و کثیف است و «دیر مغان» مکانی از آن کثیفت. و بگوید «هر کسی حق دارد حافظ را تنها به نام این شعرهایش دیوانه یاوه گویی شناسد.»

اما این احتمال را هم در نظر بگیریم که یک درصد اگر فرض آقای کسروی نادرست باشد چه؟ اگر نظر تمام آن حافظ شناسان دیگر درست باشد چه؟ البته آقای کسروی فکر اینجا را کرده و تمامی حافظ شناسان و حافظ پژوهان را یکجا یاوه گو و تهی مغز خوانده است که نتوان از نظر آنان بهره جست. چیزی مثل این که بگوییم «همه احمقند. فقط من عاقلم.»

حتی آقای احمد شاملو هم که مانند آقای کسروی می را تعبیری عرفانی تلقی نمیکند، نتیجه نمیگیرد که حافظ پریشان گو بوده و با دنائت یاوه سرایی میکرده است!

۵. نگارنده در جای جای کتاب حافظ را به اتهاماتی زشت نسبت به خداوند متهم نموده است. حال آنکه خود حافظ میگوید: «هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم» یا: «تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور» و از سوی دیگر میگوید: «حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآن را». یک بار دیگر از استاد بهاءالدین خرمشاهی کمک میگیرم:

اگر کسی از طنزهای دینی - عرفانی حافظ به خشم و خروش آید و عرق تعصبش بجنبد، یا وجدان دینی اش جریحه دار شود معلوم است که شوخی سرش نمیشود یا خدای نخواستہ از خودش شک دارد. آری ایمان راسخ، نه تعصب بلکه شرح صدر و سعه صدر به بار میآورد. در رسوخ ایمان خود حافظ، به شهادت سراسر دیوانش، و به اجماع شش قرنه ایرانیان

مسلمانی که نسل در نسل خواننده او بوده اند تردیدی نیست. تمام بزرگان دین و عرفان از میر سید شریف جرجانی و قوام الدین عبدالله شیرازی، استادان معاصر او گرفته تا امام خمینی و شهید مطهری، بر صحت ایمان و علو مقام دینی و عرفانی حافظ صحه گذاشته اند.

۶. نویسنده در تفسیر بیت «به خواری منگر ای منعم فقیران و ضعیفان را / که صدر مسند عزت گدای ره نشین دارد» یک بار دیگر به بیراهه رفته است. یک بار دیگر هر آن کس را که معنایی غیر از آنچه او برداشت کرده از این بیت برداشت کند را محکوم کرده و «کوردل» میخواند. اما از این بیت میتوان به سادگی و فارغ از نگاه عرفانی دریافت که فقیران و ضعیفان را نباید به دیده تحقیر نگریست. چه بسا که همین گدای ره نشین، دارای آبرو و عزت فراوانی باشد. بلی. حتی همین گدای ره نشینی که نویسنده با دید امروزی خود با گدایان سر چهارراه های تهران مقایسه اش میکند. این بیت بیشتر در مذمت قضاوت‌های ظاهری است تا در مدح عمل گدایی.

۷. نویسنده بیت «پیر ما گفت که خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد» را اهانت بی شرمانه ای به خداوند تلقی کرده است. در این باره کوچکترین زبان درازی نمیکنم و خواننده را یک راست ارجاع میدهم به فصلی از کتاب «چارده روایت» نوشته بهاءالدین خرمشاهی که مفصل درباره این بیت توضیح داده و نظرات فرقه های گوناگون و حافظ شناسان مختلف را نقد و تحلیل کرده است. کل متن این کتاب در کتابخانه سایت موجود است. رجوع بفرمایید به فصل سوم آن.

۸. همچنین است غزل «دل میرود ز دستم، صاحب دلان خدا را» که نویسنده مفصل از آن سخن رانده و ابیات را به جای انتقاد، به استهزاء نشسته است. فصل پنجم کتاب «چارده روایت» به شرح این غزل اختصاص دارد. اینک قسمتی از آن را نقل میکنم:

در تفسیر بیت «سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد / دلبر که در کف او موم است سنگ خارا» میگوید: «این شعر از بس چرند است من هیچ نمیدانم چه معنایی کنم و چه نویسم. سرکش مشو، زیرا اگر سرکش شوی چون شمع از غیرت میسوزد دلبر که سنگ خارا در کف او همچون موم است. شما بیندیشید که آیا از این معنایی توان درآورد؟» استاد بهاءالدین خرمشاهی پس از نقل این نظر آقای کسروی مینویسد:

پیداست که کسروی نمیتوانسته است بیت را درست بخواند. و ضمیر «غیرت» را نه مفعولی، بلکه ملکی میگرفته. و «سوزد» را نه متعدی بلکه لازم میانگاشته. حال آنکه مراد از دلبر در این بیت معشوق ازلی (= خداوند) و مراد از غیرت، غیرت الهی است و معنای بیت چنین است که «از حدود الهی از جمله رسم وفاداری عاشق تجاوز و تعدی مکن وگرنه خداوند که همه چیز در ید قدرت اوست تو را به آتش غیرت خود خواهد سوزاند.»

۹. در تفسیر بیت «در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل / هات الصبوح هبوا یا ایها السکاری» میفرماید: «دیشب در حلقه ای که گل و باده چیده بوده اند بلبل هم آمده، عربی میخوانده و میگفته: باده صبحانه بیارید، شما نیز ای مستان بیدار گردید. و چون مست بوده، آقای بلبل شب را از صبح تمیز نمیداده و شبانه باده صبحانه میطلبیده.» اگر آقای کسروی ادراک خود را اندکی بیشتر ادامه میداد، به این هم میرسید که آقای بلبل که شبانه باده صبحانه میطلبیده حتماً میخواست بگوید که صبح شده است. از خواب بی خبری برخیزید و شب را با نوشیدن باده صبح به فراموشی سپارید.

### دوم. تحلیلی که بر عصر حافظ گذشته است

۱. صوفی گری در زمان مغول: در این که صوفیان تعالیمی زهرآگین داشتند شک نیست و امامان شیعه نیز به کرات خطر آنان را هشدار داده بودند. اما سوء استفاده از غم دیگران خاص زمان مغول و خاص صوفیان نیست و به یک چوب راندن همه صوفیان کاری صحیح نیست. مولانا که خود از صوفیه بود، سخت ترین انتقادات را بر آنها روا داشته است و در «مقالات» شمس تبریزی که بنگریم، میبینیم که هر جا نامی از «صوفی» برده شده، انسانهایی مفت خور و لاپالی به تصویر کشیده شده اند. اما از آن سوی امثال صلاح الدین زرکوب را هم داریم که علاوه بر صوفی گری، برای خود مشاغلی هم داشته اند و چه بسا ثروتی اندوخته بودند. اما همچنان از مال دنیا بیزار بودند. وقتی صلاح الدین زرکوب تمام مال خود را بر سماع باخت، عملاً ثابت کرد که متاع دنیا به واقع نزد او بی ارزش بوده است. اما باز میبینیم خود مولانا او را نکوهش کرد. [به نقل از کتاب خط سوم، دکتر صاحب الزمانی]

و یا شیخ عطار که معروف است به صوفی بی استاد و بی شاگرد. آن گونه که از نامش پیداست «عطار» بود و بنا به قول معروف، دکان او از بزرگترین دکانهای عطاری در نیشابور بود. لازمه بقای چنین داروخانه ای، این است که

او با تاجران و سوداگران مراوده داشته باشد و از علم مصرف و تجویز داروها بی اطلاع نباشد. [به نقل از دکتر زرینکوب] تعمیم عادت مفت خوری و گداصفتی صوفیان به او، دور از انصاف است و مرگ مظلومانه او زیر توحش مغولان را «مرگی با پستی و زبونی» نامیدن پسندیده نیست. آن گونه که آقای کسروی عنوان میکند.

۲. آقای کسروی در زیر عنوان «چگونه خراباتیان میدان یافتند» مینویسد: «... بلکه زردشتیان و جهودان و مسیحیان که سالهای دراز آسیب و آزار از مسلمانان دیده بودند، به پشت گرمی آن که مغولان به مسلمانان با دیده تحقیر مینگریستند به گستاخی هایی برخاستند...»

لازم به یادآوری است که در جریان مهاجرت یهودیان از اقصی نقاط عالم به «ارض موعود» شان، خود اعتراف کردند که زندگانی یهودیانی که در بلاد اسلامی میزیستند، به مراتب بهتر از یهودیان سایر مکانها بود. برهان این مدعای مرا بخوانید از قلم فلاماریون یهودی:

... اما «سفرادی»ها (= اسپانیا در زبان یدیش) یهودیانی هستند که در دوره خلافت امویان در قرطبه (= کوردوبا) میزیسته اند. یعنی زیر سلطه مسلمانان به سر میرده اند. اسلام که به حمله برق آسای خود در طول یک قرن شبه جزیره ایبری را گرفت، شرایط مناسبتری از دیگر جاها برای زندگی یهودیان فراهم کرد. شاید به این علت که تعدادشان در ولایت قرطبه فراوانتر از دیگر جاها بود. و نیز شاید به علت کمک همین یهودیان بود که اعراب به آسانی توانستند به چنان فتحی برسند. هرچه هست در دوره حکومت اسلامی یهودیان اسپانیا در رفاه نسبی بیشتری میزیستند (و بیفزاییم که علمای فراوانی از ایشان در علم و فرهنگ اسلامی، آثار فراوان دارند. همچون ابن رشد و ابن طولون و حتی یقولون ابن بطوطه و ابن خلدون ...)

... این یهودیان تبعیدی در قلمروی حکومت عثمانیان مسلمان، نوعی تجدید میکردند خاطره زمانی را که خلافت اموی در قرطبه مستقر بود و با ایشان مدارا میکرد.

[یهودیان در دنیای فعلی، فلاماریون، ترجمه ج. آل

احمد]

۳. انکار نمیکنم که تعالیم انحرافی صوفیان و خراباتیان تا چه حد در تخریب توده مردم نقش داشته است. اما وارد کردن شاعران به این جرگه دور از منطق است. اگرچه آنها نیز بری نبودند. اما باید به یاد داشت که «شاعری» یک مکتب و یک فرقه نیست. یک فن است که میتواند در خدمت هر گروه و فرقه ای قرار داشته باشد و همان طور که میدانیم خواجه نصیرالدین طوسی نیز از شاعری بی بهره نبوده است. مثل این است که (به ناحق) ادعا کنیم روشن فکر جماعت عامل تخریب توده های مسلمانان و ایرانیان در زمان آقای کسروی بوده است. و برای اثبات ادعای پوچ خودمان فهرستی از روشنفکرانی که آب به هاون دشمن میریخته اند مهیا نماییم و به این نتیجه برسیم که اصولاً روشن فکر بودن مضموم و مقبوح است.

۴. نویسنده در زیر عنوان «کشاکش خراباتیان و صوفیان» به ذکر شواهدی از ابیات خراباتیان علیه صوفیان میپردازند. اما اشتباه او در این جاست که «صوفیان» و «زاهدان» را که کشاکشهایی چندین صد ساله و بسیار عمیقتر داشته اند را یکی انگاشته است و تا آنجا پیش رفته که هیچ نامی از این دسته سوم، دسته فقها و زاهدان نبرده است و یادی از آنان ننموده است.

آنگونه که میدانیم و نویسنده نیز تا حدودی عنوان کرده، پایگاه تاریخی صوفیان «خانقاه» بود و پایگاه تاریخی خراباتیان «میکده» بود و پایگاه تاریخی زاهدان «مسجد» و «مدرسه» و «منبر». نوک پیکان برخی از ابیات شاهد مدعای نویسنده به «زاهدان» (فقها) باز میگردد. بنگرید:

بگو به زاهد سالوس خرقه پوش دو روی

که دست زرق دراز است و آستین کوتاه

من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم

اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد

زاهد شراب کوثر و عارف پیاله ساخت

تا در میانه خواسته کردگار چیست

باده نوشی که در او هیچ ربایی نبود

بهرتر از زهد فروشی که در وی ریاست

زاهد به خرابات بیا راست مترس  
 ترسی که در این راه خطرهاست مترس  
 آن کس که ز ترس او نیابی بر ما  
 پنهان ز تو در خرابه ماست مترس

همه کس طالب یار است چه هشیار و چه مست  
 همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت

راز درون پرده ز رندان مست پرس  
 کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

در کل نویسنده ۲۴ بیت را به شاهدهی میگیرد و از این میان، ۸ بیت فوق، اصلاً منظور نویسنده را نمیرسانند. در این که صوفیان و خراباتیان کشاکشهایی داشته اند شکی نیست ولی نویسنده با صرف نظر از وجود قطبی بزرگ که از آن فقها و زاهدان بود، برای پررنگ تر کردن ادعای خود استفاده کرده است.

این را هم نباید از قلم انداخت که اگرچه صوفیان و زاهدان از یکسو و خراباتیان و صوفیان از سوی دیگر کشاکشهایی داشته اند، اما میان زاهدان و خراباتیان دعوی چندانی مطرح نبود. چرا که اصولاً نقطه اشتراکی نداشتند که بر سر آن به جدال برخیزند. در واقع زاهدان و فقها هیچ گاه خود را با خراباتیان درگیر نمیکرده اند و به عبارتی آنان را لایق این درگیری نمیدانسته اند. البته حساب حافظ را باید از خراباتیان جدا کرد. او بیشتر به اشاعره و ملامتیان نسبت دارد تا به خراباتیان. (که بحثی طولانی و تا حدودی تاریخی را میطلبد که در این مقال نمیگنجد و من نیز مرد چنین بحثی نیستم.)

این صرف نظر باعث میشود که در صحت مرجعیت ۱۶ بیت باقی مانده نیز شک کنیم. آنچنان که تنها در ۵ بیت از آنها به صراحت از «صوفی» و «خرقه» و «مرشد» و سایر عباراتی که به صوفیان نسبت دارد، نام برده شده است. شگفت آن که ۱۱ شاهدهی که مرجعیت آنها مشکوک است، همگی از ابیات حافظ هستند. شاید دلیل آن باشد که بنا به قول بسیاری از حافظ پژوهان،

«دیر مغان» حافظ، چیزی است میانه بین «خانقاه» و «خرابات» و طنز حافظ هر دوی آنها را به اضافه «مسجد» هدف میگیرد. این خود نشان از استقلال تفکر حافظ نیست؟

اضافه میکنم که جملات فوق تنها در اثبات استقلال فکری حافظ هستند و نه لزوماً درست بودن آن اندیشه ها و نیز این که انکار نمیکنم که حافظ با صوفیه برخوردی شدیدی داشته و حتی میتوانم مثالهایی بهتر از آنچه آقای کسروی آورد ارائه کنم:

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد

پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل

بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

### سوم. سخنی با نگارنده

۱. نویسنده کتاب، خیل عظیم دوستداران و ستاینندگان حافظ را در طی این چند صد سال به پنج دسته زیر تقسیم میکند: گروه اول تذکره نویسانی که همچون حافظ یاره گو بودند. اینان همان شاعران و ادیبان و فیلسوفانند. گروه دوم شرق شناسان اروپایند که بدخواهان ماوند و برای تخدیر ما به این موضوع دامن میزنند. آنان حافظ و خیام را به ما میخورانند و خودشان به علم میپردازند. (آقای کسروی خدمات خیام به علم مثلثات و هندسه و نجوم و اختراع تقویم را به کلی فراموش کرده است.) گروه سوم آنان هستند که با شرق شناسان همکاری و دانسته و فهمیده به نابودی این توده میکوشند. گروه چهارم نافهمیده فریب گروه دوم و سوم را میخورند. گروه پنجم نیز به درد تذکره نویسان گرفتارند و خود شاعرند و سرمایه ای جز قافیه سازی ندارند.

بدین ترتیب است که میلیونها نفر از دوست داران حافظ در طی قرون متمادی توسط آقای کسروی به پنج دسته تقسیم میشوند.

۲. آقای کسروی. شما که حافظ و سعدی و مولانا و خیام و عطار و فردوسی را یاره سرا مینامید و بر بیهودگی زندگانی آنان تأسف میخورید و آنان را از ما میگیرید، به جایشان چه به ما میدهید؟ آیا شما که از بداندیشی غرب نسبت به جوامع ما آگاهید و از وقوع آن نگرانید، آیا فکری برای پر کردن خلأ ایجاد شده هم کرده اید؟

آقای کسروی. بعد از گذشت قریب شصت سال از نگارش کتاب شما و عنوان این ادعا که غریبان حافظ و مولانا را برای تخدیر ما ستوده اند، امروز به چشمان خود میبینیم که این گونه نبوده است. پائولو کوئیلوها و کارلوس کاستانداهایی آمدند و مضامینی این چنین را از فرهنگ شرق و سایر فرهنگهای عقب مانده! جمع کردند و در قوطی کنسرو کردند و به خودشان و به خودمان حتی فروختند. ما آن هنگام تخدیر شدیم که «مثنوی معنوی» را به کناری گذاشتیم و «کیمیاگر» را از صمیم قلبهایمان ستودیم. ما آن هنگام تخدیر شدیم که شمس الحق تبریز را احمق پنداشتیم و تعالیم «سفر به دیگر سو» را آموختیم.

بعد از این شصت سال به چشمان خود دیدیم که آنان حافظ و مولانا را نه برای ما، بلکه برای خودشان ربودند. آنچنان که مولانا را تنها به نام «رومی» میشناسند! و زبان فارسی را میآموزند تا از سرچشمه این آبهای حیات بهره گیرند. و بر خلاف پیش بینی شما، نه تنها برای ما تبلیغشان نمیکند، بلکه با تمام قوا ما را از ایشان دور میکنند.

۳. آقای کسروی. نوشته اید که «میتوان باور کرد که نود درصد باده خواران ایران فریب این شعرهای حافظ و دیگران را خورده اند.» نگران نباشید و در مزار خود آسوده بخواهید که امروز نود درصد باده خواران فارسی زبان، اصلاً حافظ و مولانا را نمیشناسند و چه بسا چون شما آنان را احمقانی می‌شمارند و به مسخره و ریشخند میگیرند.

۴. آقای کسروی. شما منتقدین خود را به پنج گروه تقسیم کردید و انگ ناهمی و سست مغزی را بر آنان روا داشتید. جوابهای آنان را یا فاقد ارزش پاسخ گویی قلمداد کردید و یا از گردونه فرهنگ خارج دانستید. کار را به آنجا رساندید که نوشتید: «اینان در برابر دلیلهای استوار ما یا خود را به نشنیدن میزنند و بی پروایی مینمایند و یا پستی و بدنهادی از خود نشان داده به سخنانی زشت و بی فرهنگانه میپردازند و برخی که میخواهند یک پاسخی دهند چنان سخن سست و بی مغزی را به میان میآورند که آدم دلش به بیچارگیشان میسوزد و چاره جز خاموشی نمیبیند.»

من در برابر دلیلهای استوار شما (به زعم خودتان) دلایلی استوار آوردم. من نگفتم «حافظ خوب است چون همه این طور میگویند.» من نگفتم «حافظ خوب است چون اروپاییان دوستش میدارند.» من سخنانی زشت و بی فرهنگانه بر شما و اثر شما روا نداشتم. (هرچند شما بر حافظ روا داشتید) و بالاخره نوشتاری سست و بی مغز ارائه نکردم که بر بیچارگی من تأسف خورید و دل سوزی نمایید. من از مکتوبات دکتر صاحب الزمانی،

دکتر زرین کوب، احمد شاملو و (بیش از همه) استاد خرمشاهی مطالبی را عنوان کردم و در لابلای آنها اندیشه های خود را نیز گنجاندم. اما میدانم که شما همه آن بزرگان را یاوه سرایانی میدانید که ناگزیر در یکی از گروه های پنج گانه قرار دارند.

با این حال از شما تشکر میکنم که با نگرش این کتاب، مرا به تفکری دقیق در اشعار حافظ فراخواندید و محبت قلبی مرا نسبت به خواجه شیراز دوچندان ساختید.

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود  
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است؟

طه کامکار، ۱۳۸۴